ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

از توفیق ایزد جهان آفرین که نسخه صحیحه متبرکه

سکندرنامه

بتاریخ یازدهم رجب المرجب سنه ۱۲ هجری نبوی

باهتمام گنگا سهای مطبع [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریدست بالا و پست | توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده | چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یکقطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | [illegible] روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار | زمین ناورد تا نگوئی ب[illegible]
جهان را بدین خوبی آراستی | برون زانکه [illegible]
ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی ب[illegible]

چنان برکشیدی و بستی نگار　　که به زان نیارد خرد در شمار

زمان بستی این طاق نیلوفری　　که اندیشه را نیست زو برتری

مهندس بسی جوید از راز شان　　نداند که چون کردی آغازشان

نیاید زما جز نظر کردنی　　دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو　　نینگیختن علت از کار تو

حسابی گزین بگذرد گمرهی است　　زراز تو اندیشه بی آگهی است

بهر چه آفریدی و بستی طراز　　نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان　　همان گردش انجم و آسمان

اگر چند انکه اندیشه گردد بلند　　سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای　　نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود　　نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست　　اگر باشد و گر نباشد یکی ست

نه پرگنده تا فراهم شوی　　نه افزوده نیز تا کم شوی

کواکب تو بربستی افلاک را　　بمردم تو آراستی خاک را

توئی گوهر آمای چار اخشیج　　مسلسل کن گوهران در مزیج

حصار فلک برکشیدی بلند　　درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا ابد در نیابد ترا　　که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار　　کند پیک ادراک را سنگسار

خیال نظر خالی از راه تو　　زگردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای　　بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند　　بیاری کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر　　توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلست و گر پر مور　　بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز نقد ریال / ز موری بیماری برآری هلاک

چو بر داری از رهگذر دور را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل / به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی / گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه‌ای / کنی آشنایی ز بیگانه‌ای

گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز

گر از بهره آنکه از بیم تو / کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را تو بار نیست / که با شعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک پر واز گنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامداد است رایم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست

نخواهم ز تو روز و شب یاوری / که من شرمسارم در آن داوری

چنان دارم ای داور کارساز / گزین با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده گز ره بندگی / کند چون توی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق و عالم توی / نو پیرانی [illegible] بند کن هم تو

مرا نیست از خود جدایی بدست / حساب من از تست چندانکه هست

[illegible marginal commentary]

بد و نیک را از تو آید کلید ‌ ‌ ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ‌ ‌ که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت ‌ ‌ به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن ‌ ‌ ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند ‌ ‌ بمن دیو کی دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن ‌ ‌ که گویم توئی باز گویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم ‌ ‌ چنانکه آفریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه ‌ ‌ که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ‌ ‌ دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پر کنده خاک مرا ‌ ‌ نبیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده جان پرست من ‌ ‌ نهد تهمت نیست بر هست من

ز عیب آن نمودارش آری بدست ‌ ‌ کزین عایب آگاه گردد که هست

چو بر هستی نو من ست رای ‌ ‌ بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت ‌ ‌ خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عزم مادام بتو ‌ ‌ که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر با منند ‌ ‌ چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است و گر دست و پای ‌ ‌ ز من باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی ‌ ‌ وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر ره مینهم ‌ ‌ بامید تاج سری میزنم

سری کز تو گردد بلندی گرای ‌ ‌ بافگندن کس نیفتد ز پای

سرکشان ازین در ندارم دریغ ‌ ‌ از آن تاج بخشی بدان سر نه تیغ

ز خلقی که آن دراز ل را بنده ‌ ‌ نگردد قلم زانچه گرداندهٔ

و لیکن بهنجار شش حس نفس ‌ ‌ کنیم زین بهنجار اندیشه خوش

[illegible marginal commentary]

توگفتی برانکس که دررنج وتاب | دعائی کند من شنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا

بهی کار تو بنده پروردن است | مراکار با بندگی کردن است

دوکارست با فرو فرخندگی | خداوندی از تو زما بندگی

شکسته چنان گشته ام بالکه خرد | که آبادیم را همه باد برد

توئی کز شکستم رهائی دهی | وگر زانکه تی مومیائی دهی

دران نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنه رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بگنج | نخستم صبوری ده انگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور | زمن دور دار ای زبیداد دور

گرم بشکنی ور نهی در نورد | کفی خاک خواهی زمن خواه گرد

برون افتم از خود پراگندگی | نیفتم برون با تو از بندگی

بهرگوشه کافتم ثنا خوانمت | بهرجا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بریک قرار استی

وبنده را باده زان شد کلید | کز اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا باینجاست منزل شناس | ازین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایه خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیک | توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست

چو گردی چراغ مرا نور دار | زمن با مشعل کشان دور دار

نگشتن تو دادی تنومندیم | بده زانچه گشتم برومندیم
گر این وه بلند است سیلاب سخت | مپیچان عنان من از راه رخت
ازین سیلگاهم چنان در گذار | که بل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی به ناپاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندمائی و ما بنده ایم | به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر انچه آفریده است بیننده را | نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو | چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای | نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هرچه پرداخته است | که هستی تو سازنده او ساخته است
بسی منزل آمد ز من تا بتو | نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمی است | باندازهٔ فکرت آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایهٔ دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات | نماند در اندیشه دیگر جهات
نه اندیشد اندیشه افزون ازین | که هستی نه بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار | تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت | که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایشگری | سجل با مضای پیغمبری
گواهی بر آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار

نگه دارم آن خط خوبی بجان | چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری گه چو تیغ ستیز | که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پران شود نامها سومرد | من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست | برین حکمران وان گر حکم نیست
فرود آرم هدم بدرگاه خویش | مگردان سرشته از ره خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم ز تو هست زاندازه بیش | مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه هر کس برون رانده ام | براه تو در نیم ره مانده ام
چو بازار من بی من آراستی | بدان رسم و آئین که میخواستی
ز رونق بنقش آراستم | نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی زمن یا چنین بود بست | همان گیر نابود بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادیم ناموس نام آوران | بده دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دستگیر اندرین پای بند
سری را که بر سر نهادی کلاه | میانداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار | ز درویزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من
نظامی در آن بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم

فرستاده خاص پروردگار | رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان | گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست | بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست | فروغ همه آفرینش بدوست

ضمانداری عالم سپیه تا سپید | شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع | زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک | ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او بفروخت نور | ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان | سپیدی ز چشم شماسیان

لب از باده عیسی پر از نوش تر | تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افگنش | زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او | مه انگشت کش گشت از انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری | خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ | بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته | به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر تخته تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوخته | وزان هر دو یک زیور افروخته

چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است | هم آرایش ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بدو کار | گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان پشمینه پوش | غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز | معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه‌دار | وزان نردبان آسمان پایه‌دار

در معراج نبی صلی الله علیه و آله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سپهر　　براندود گوهر بهشتی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت　　بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان ما عهد بود　　ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد　　زناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص　　بمعشوقی عرشیان گشت خاص
نه نسبت زین کوی هفتاد راه　　بهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته　　نه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد جایگیر　　فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق　　ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی براوج عرب تافته　　ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم تنی بلکه لولو سبی　　رونده چو لولو برابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر　　چو دندان آهو براندوده در
ازان خوش عنان تر که آید گمان　　وزان تیزرو ترکه تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام　　ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی　　نه عالم گشائی که عالم کشی
بشب رنگی انشب چراگشت مست　　چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که تیزی گام او　　سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می نهاد　　بگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بران ختلی ره نورد　　برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار　　زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین جایگه عزم دروازه کرد　　بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو　　شده روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گردها بود پاک　　نشایست شد دامن آلود خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست ‖ قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را ‖ بمه داد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست ‖ که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد ‖ بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش ‖ که خشم اندر آن ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری ‖ نگین دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد ‖ بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی ‖ چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او ‖ زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند ‖ گروه گروه جنیبت جهاند

بهار و نیش خضر و موسی دوان ‖ مسیحا چه گویم بموکب روان

باندازهٔ آنکه یکدم زنند ‖ نه بل چشم زخمی که بر هم زنند

زنه پشتهٔ آسمان درگذشت ‖ زمین و زمان را ورق در نوشت

زبس تاب تیر قفس در آن ترکتاز ‖ فلک تیر بر تابها ماند باز

ندیده ز تعجیل ناورد او ‖ کس از گرد بر گرد او گرد او

تنیده تنش بر رصدهای دور ‖ برو جاتیان برچید تا نور

در آن راه بی راه ز آوارگی ‖ همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته ‖ سرافیل ز آن صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها ‖ وز آن پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ‖ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگه عرشیان درگذشت ‖ بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید ‖ قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته ‖ زمین و زمانرا پس انداخته

مجرد دروی را بجای رساند | که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او | بود از سر او قدم گاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند | ز بیگانگان حجره پرداختند
در آنجا که اندیشه نادیده جای | درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آله آمد شنید | لقای که آن دید نی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حرف کان ما طغاست | مگر چشم او مجمل مازاغ داشت
چنان دید کز حضرت ذو الجلال | نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال
گذر بر بشر خوان اخلاص کرد | هم او خود وهم بخشش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که نامد در اندیشه هیچ کس
زگرمی که چون برق پیموده راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب با چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی | برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه آمد رواست
نه از گوهر جان نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم
که هر چار خرند و گوهر چهار | فرستنده را با فضولی چه کار
بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع است عثمان چراغ
بدین چار سلطان دین وش نام | شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان | پذیرنده عذر افتادگان

به آغاز ملک اولین رایتی | بیابان دور آخرین منزلی

گزین کرده هر دو عالم توی | چو تو گر کسی باشد آنهم توی

توئی قفل گنجینه ها را کلید | در بسته بگشاده بر ما پدید

شب و روز ما را به بی دستی | سجل برزده کلمتی امتی

من از کمترین امتان خاک تو | بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند | مبادا ز سلام تو نا بهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته | بخندید دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک | بر و ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشت بازار خاک از خروش | ز بانگ جرس ها برآسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب | فرو برده سر صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافتاده دست | به زنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته | بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن | شکاری در آن مطرح انداختن

فکندم سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورد جای | زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر | گه از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ سبز | شده باغ من آتشین داغ سبز

گدازنده چون موم در آفتاب | بموی چنان بسته در دیده آب

مگر جادوان از من آموختند | که از موم خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشه تاب | پراگنده شد در سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز | دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی | وزو دادمی هر کرا دیدمی
موذن بر آورد بانگ قنوت | که سبحان حیّ الّذی لایموت
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب | دماغی پر آتش دهانی پر آب
در آمد ز من ناله ناگهی | کز اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت در آمد پگاه | شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم | وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم باز بان در سخن پیروری | چو هاروت و زهره بافسونگری
کنون کان شغل چیدن نباید نشست | دگر باره طرز نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود | دهم جان پیشینیان را درود
بر آرم چراغی ز پروانه | نشانم ز نیک اختری دانه
بستر طبله مشتی فرومایگان | ندزدند کالای همسایگان
که هر که افگند میوه زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت
گرفتم سر تیز هوشان منم | شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار | همه خانه پرداز و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه | که ادیمن بناشم ز دزدان راه
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد | که ابرم دهد بیش از آن دستمزد
که دارد دکانی درین چارسو | که رخنه ندارد ز بسیار سو
اگر پرفروزی چو مصباح چراغ | ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی بعلم تافته | درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج
بازار شد تا بزر زر کشد
بدکان جوهر فروشی رسید
فرو ریخته زر یک انبار چیست
بامید آن گنج دیوار بست
چو دینارش از دست پرواز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن
بزاری نمود از پی زر خروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ
شنیده از زیرکی زر الهی
بگنجینهٔ این دکان تا ختم
نگیرد آن زر بدین ریخته
بخندید صراف آزاد مرد
که بسیار ناید بر اندکی
هر آنکس که شد دزد بنگاه من
بسا آسیا بوغر لوان بود
ز دزدان همه آبس شد این دست فرد
بیابان که تاراج ره می کنند
بروز آتشی برنیارند گرم
دبیران نگر تا بروز سپید
نهان هر کالا شکارا برند
بخرند کالا که پنهان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود

که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیک مغربی مغربی در کشد
که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فراضش قراضه ورش در نشست
بینداخت دینار خود از دست
سوی گنج صراف سر باز کرد
فزان یکعدد در صد آمیختن
بنالید بر مرد گوهر فروش
درستی زر آورده بودم بچنگ
که زر زر کشد چون برابر بلی
زر خود بدین زر بر انداختم
خود این زر بدان زر شد آمیخته
وز آمیزش زر بد و قصه کرد
یکی بر صد آید نه صد بر یکی
بس است این مثل شحنهٔ راه من
چو بیند هر دو ر دیوان بود
که بر من نیارند زد بانگ دزد
بزدی جهان را سپه کی تند
که دارد همی دیده از دیده شرم
قلم چون برآشفت از شب سپید
ز گنجینه ست اگر تا بخارا برند
که کالای دزدیده ارزان بود
ذل دوست خود ...

گر از دزد برده برآرد نفیر	برد دست او تخته دزد گیر
به از من گذارم که خود روزگار	بهر نیک و بد باشد آموزگار
برآورد گردون گردان بسیج	نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشاطی ده مرا	ازان داروی بیهشان ده مرا
ازان داروی تلخ بیهش کنم	مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ابیضا بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بنا صاحب آوازه	که بن نشتی و بهجان تازه
چو شیران بسرپنجه یکتای چیل	چو روبه بپالای خودرا برنگ
شنیدم که روباه رنگین عروس	خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز بایاد گرد	بروبن نازموی خویش از نورد
بکنجی کند بعلف جای خویش	نه لیسد مگر دست یا پای خویش
بی پوستین خون خود را خورد	همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او	وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خونش کنند	برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن	گزو ناگزیر است برخاستن
هران جانور کو خود آرای نیست	طمع را بازار او راه نیست
برون آی زین پرده هفت رنگ	که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس آین جادوبها برانگیختن	چو جادو بکس در نیا میختن
زگوگرد سرخی نه لعل سپید	که جوینده باشد ز تو نا امید
بهر دم درآمیز گر مردمی	که با آدمی خو گرست آدمی
اگر کان گنجی بنائی بدست	بسی گنج زینگونه درخاک هست
چه گنجست کان ارمغانیم نیست	دریغا جوانی جوانیم نیست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار	چه خرما بود نخل بن را چه کار

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو مر آن چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخکاری فروشوی دست

بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای تهی بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته | که نور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال | دگرگونه شد بر نشاننده حال

سر از تار بر سنگی در آمد بسنگ | جمازه تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن

همه گونه لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره مانده باز | ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی بادپای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب رامیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار | فراخ زمین گشت کافور خوار

گهی دل برفتن گرایش کند | گهی خواب را ستایش کند

مرا ابر برف بارید بر پر زاغ | نتاید چو بلبل تماشای باغ

عتاب عروسان در آمد بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوشش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستیازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نبینی دگر نقش پروانه را

ق

بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کز غم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمیکه تابد ز دور | زبی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
شد پیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او شک باشد نه عاج
ازان پیش کاین هفت پرکار تیز | کند خط عمر مرا ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش | نگه دارم آوازه هست خویش
سپهر مهره دستبازی کنم | بواماند خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنده بسی است | نیارد کسی یاد کاینجا کسی است
بیاد آور ای تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ همعهد یاد
تهی دست بر شوشهٔ خاک من | بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود | بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

نه آن می که آمد بمذهب حرام — می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفته خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که خر دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند — کز آن گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای تا نویسنده مرد — ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — دلی بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
متاع گرانمایه کاسد مباد
خریدار در چون صدف دیده دوخت
مرا با چنین گوهر ارجمند
نویسنده خواهم از روزگار
بکاوم من الماس از کان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد
دلی گو که بیجان خراشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند
مگر مار بر گنج ازینجا نشست
بسختی توان پا بره داشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه
برای که خواهم شدن سنگش
نخوی خوش آلوده شد گوهرم
چو از بهر کس در سخن تافتن
ز چندین سخنگو سخن یاد دار
سخن چون گرفت استقامت ز من
منم سرو پیرای باغ سخن
فلک وار دور از فسوس همه
چو بر جبین سنگ هر بدگمان
چو زر هر دم در ترازو نهم

نیازم برون تا نخواهد کسی
وگر باد خر عیب حاسد مباد
بدین کاسدی در ضرر باید فرو خفت
همی حاجت آید بگوهر پسند
که گویم بدو راز آموزگار
کنم بسته با جان او جان خویش
یکی دستان یکی درد هر
کمندی که بی دود باشی بود
ز تاراج هر طفل باید گریزد
کتارا یگان گنج ناید بدست
بخاکستر آتش ننهد استن
بسی رخنه در کار و کشت نشست
نخوی بد از رهزنان رسته اند
چو زنگی چراگشت باید سیاه
ره آورد من بس بود خوی خویش
بدین زیستنم هم برین بگذرم
سرودی هم از بهر خود گفتنست
سخن را منم در جهان یادگار
اقامت کند تا قیامت بمن
بخدمت کمر بسته چون سرو بن
سر آمد یکی پا همی بوس همه
کمان دارم و بر ندارم کمان
ولی چون دهم بی ترازو دهم

بخندم براندوه کس برق وار   که از برق من در افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم   بهر زخم چون نی نوای زنم
مگر آتش است این دل سوخته   که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی   نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان بخشم این مال و گنج   که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست   فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم   که در پیش رویش خجالت برم
زبد گوی بد گفته پنهان کنم   بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد   گزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی ار نه برمن فرود   ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم   ز یارتگه نیک مردان شوم
شوم نه بر دم ریز خود در فشان   کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی التفاتی وا نماندم بگنج   جهان باد وا زباد ترسد ترنج
زشاهان گیتی درین نامه زرف   گرا بود چون من حریف شگرف
که دید است بر هیچ رنگین گلے   زمین عالی آواز تر بلبلے
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خامه خاسته
پذیرفته از هر فنی روشنی   جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر داغم از هر لب انگبین   گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب   بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان   طرز زد چنین شد طرز خون چنان
توانم در زهد بر دوختن   ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من ار گوشه است   زجا گر نه چنیم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت وخلوت هزار ‏ ببزم آمدن دور باشد زکار

بهنگام سهیل آشکارا شدن ‏ نشاید بوری تا بخارا شدن

همان به که با این چنین باد بخت ‏ برون نا درم چون گل از گوشه رخت

بجود گم شوم خلق را رهنمای ‏ همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تاختن ‏ ق ‏ ندارم دگر چاره ساختن

جزین گر سخن بشگفانم گلے ‏ برآن گل زنم ناله چون بلبلے

اگر به ز خود گلبنی دیدمے ‏ گلستان بازرد زو چیدمے

چو ارزان خود خورده باید کباب ‏ چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه ‏ دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را ‏ بکنج ارم بردم آرام را

درخانه را چون سپهر بلند ‏ زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود ‏ چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکے مرده شخصم بمرده روان ‏ نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم ‏ بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسے کو بجان و تن ‏ مرا دوستتر دارد از خویشتن

ز مهرگسان روی برتافتم ‏ کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شوم ‏ همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهرگسان ‏ خدا ئیست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به ‏ ز دریوزه هر دری رسته به

مرا کاشکے بودی آن دسترس ‏ که نگذاریمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون ‏ نیارم سر از خط فرمان برون

سبی حال منزل سپسته چون نو ‏ گر زندانئی منزل خون بود

در خلق از گل برانداوده ام ‏ درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام | کادیم از چهل روز گرد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری | که بر سازد از هر جوی جوهری

ز هر جو که انداختم در خراس | دری باز دادم بگوهر شناس

تر و خشک از اشک و رخسار من | بجهکل در اندوده دیوار من

تن اینجا به پست جوین ساختن | دل آنجا به گنجینه پرداختن

ببازی نبردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم از نشئه دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنیست | که مریم صفت بکر زا آبستنیست

تقاضای آن شوخ این آیدش | کز از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر | ببستی توان زادن از زاه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است

نه در سفالینه را سفته گیر | سرودی بکر مایه در گفته گیر

بلندیش زان دستهای فراخ | گر آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکنی نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را بزر اندود کرد | دکان نغز ترتیب آن سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه مش زبیده است هر میوهٔ

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندوی بر آید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک | فرو شستم آلودگیهای خاک

ازین سکه پایگه شاهم سزند | که باشد رسیده چو سر نخل بلند

چو بر میوه نارسیده رسی | بجنبانیش تا رسیده رسی

کند سوقی سیب را خانه زین — ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم رافشردن انجیر خام — ولی چون خورے خون برآید زکام

شگوفه که بیگه بخندد زشاخ — کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست — اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توانم سر این کار کرد — به بیرونقی کار ناید زمرد

چو در دانه باشد تمنای سود — کدیور درآید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها — کند بذر گر کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش — زبانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جایگیر — نیوشنده را زو بود ناگزیر

بنفشیکه سرو کلانست خورد — نمودم باین داستان دست برد

ازین آشنا روی تر داستان — پسندیده ناید بر راستان

دگر نامها را که جوئی نخست — بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تند و تیز — نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها — شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست — شرفنامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتند ازین باستان — بگفتن درازآمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد — که حلوا بتنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیدها را قلم درکشید

بناسفته دری که در گنج یافت — ترازوی خود را گهر سنج یافت

بشرفنامه را فرّخ آوازه کرد	حدیث کهن را بتازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب	بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم	خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — ابرازی که آمد پذیرای گوش
که ای جاگلی خوار تدبیر من — زجام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان — سخن پاینده خواهی چو آب روان
چو سوسن سرا زندگی تافته — نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن پیرساند ترا در جهان — تو مکتوب آنرا باخبار خوان
شنو ناپسندیده را پیش باز — که در پردهٔ کج نیابنده راز
پسندیده گر کن که باشی عزیز — پسندیده گانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ — ق بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند یکی ناپسندیده را
مگو انچه دانای پیشینه گفت — که یک در نشاید دو سوراخ سفت
گر در گذرهای اندیشه گیر — کار باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوائی توئی — کهن پیشگانرا مکن پیروی
چو پیرو بود یک آزمائیت هست — بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم بنصیبی که ناکرده — که بختی بود انچه ناخورده
بدشوار آید گهر سوی سنگ — زسنگش تو آسان کنی آری بچنگ
همه چیز کز سنگ لخت لخت — بسختی برون آید از راه سخت
گهر سفت نتوان بآسودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج — زماهی درم یابد از گاو گنج
زخم نقره خواهی و زر زر طشت — زخاک عراقت نباید گذشت

زری تا دهستان و خوارزم گیر
بخاری وکیلی وخرزی گرد
نروید گیاهی زمازندران
زمازندران ناید الا دو چیز
عراق دل افروز باد از جمشید
هر آن گل که او تازه دارد نفس
تو نیز آن به ای پیر علو نژاد
بگوهر کنی تیشه را تیز کین
تو گوهر کن از کان اسکندری
جهاندارے آید خریدار تو
خریدار چون بر درآرد بها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
ز دریاے او گنج گوهر مپوش
میانجی چنان کن بر اصواب
چو دلدارے خضر هم آمد بگوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر
چو در من گرفت آن نصیحت گر
نهادم ز هر شیوه هنگامه
در آن حیرت آباد بی یاورا
هر آئینه کز خاطرش تافتم
ببین سر بسر سوے آن شهریار
گروهیش خوانند صاحب سریر
گروهی ز دیوان دستور او

نویدی نه بینی بجز نو گزند
بنات پاره هستند هر جا خرد
که صد نوک زوبین نه بینی در آن
یکی دیو هر دم دگر دیو نیز
که آوازهٔ فضل زو شد بلند
عرق زیر او در عراق ست و بس
که گرد جهان بر نگردی چو باد
عروس سخن را شکر ریز کن
سکندر خود آید بجوهر خرے
نرودی شود بر فلک کار تو
نشاید ره تیغ کردن رها
دیدگشتی در یکپاره سنگ
دری می ستان گوهرے میفروش
که هم سیخ برجا بود هم کباب
دماغ مرا تازه کرد هوش
سخن کز دل آید بود دلپذیر
زبان برگشادم بدر در
نگر در سخن نو کنم نامه
زدم قرعه بر نام نام آوران
خیال سکندر درو یافتم
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
ولایت ستان بلکه آفاق گیر
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی زبانائی و دین پروری ‌‌ ‌ پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند ‌ ‌ درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشائی زنم ‌ ‌ دم از کار کشور کشائی زنم

بحکمت برآرایم آنگه سخن ‌ ‌ کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گویم آنگه درش ‌ ‌ که خواند خدا نیز پیغمبرش

از آن زور کوشد به پیغمبری ‌ ‌ نوشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کان گنج ‌ ‌ جداگانه بر هر دری برده رنج

بآن هر سه دریا بآن هر سه در ‌ ‌ کنم دامن عالم از گنج پر

طراز توانگیرم اندر جهان ‌ ‌ که خواند ز هر کشوری نوبهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد ‌ ‌ بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دستگار ‌ ‌ بدیوار او بر نشانم نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم ‌ ‌ ز گرد زمین رستگارش کنم

بآین نامهٔ نامور دیر باز ‌ ‌ نمایم بدو نام او را دراز

نشستن نگهبان سازش زین سریر ‌ ‌ که باشد بر او جاودان جایگیر

بحرفی مسجل کنم نام وی ‌ ‌ که باشد درین جنبش ایام وی

بحرفیکه عالم زیادش برد ‌ ‌ نه باران بشوید نه بادش برد

بشهر طیله چون من درین دستگاه ‌ ‌ رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهی رسد ‌ ‌ باندازهٔ سر کلاهی رسد

زخورشید روشن توان جست نور ‌ ‌ که شد سایه را سایه زین کار دور

علیوار زرا باگوهر چه کار ‌ ‌ بیاز ملک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست ‌ ‌ دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را ‌ ‌ که روشن کند خوانندش مغز را

دل دوستان را بدو نور باد ‌ ‌ وز و طعنهٔ دشمنان دور باد

نواگر نوای چکاوک بود	چو دشمن زند تیر ناوگ بود
در آن دایره کین سخن رانده ام	درون و برون خویش را خوانده ام
که این نامه نغز نامی کند	گرامی کنش را گرامی کند
جهان برگشاید پر و بال او	که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان	مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار	غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را	گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند	خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست	بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس	خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه	همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار	در افگن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که جان اوست	سفال زمین خاک ریحان اوست

مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند	خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه	بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را	بگیر ای صدف در کن این آب را
بر آ ای در از قعر دریای خویش	بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست	زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در حمله ساز	شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن	جهانگیر و دشمن پراگنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی	قدر خوان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که راست	بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین | بد اندیش کم مهر و او بیش بین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | نوبت زن و پنج نوبت پناه
بر ستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ برآنیم تاج بخش
ق شهانرا ز رسمی که آئین بود | کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز | چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افگند | در آن چشمه آتش آب افگند
اگر ماه نورا براتی دهد | ز نقص کمانش نجاتی دهد
ق گر انعام آن بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود | ولی نعمت بیش ازین چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر | بر آب افگند چو زمینش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
سر انچه او بموده گه کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آنشب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ پدرام او | زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره کوزده ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرد باز
بدان بقعه کو بارگی تاخته | زمین گنج قارون برانداخته
بر آن درگه کاد رایت انگیخته | سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست | همه مردمند و همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس | کزان مرد محنت برد بی سپاس
ز بس ناز و نعمت که ورانده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر برآرد ز گور | بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ❊ ز خلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب ❊ بآبادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار گشت ❊ بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو ❊ دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیئی چون خرد پی برد ❊ جهان یاد نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه ❊ همانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب ❊ ز مشرق بمغرب رسانده طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت ❊ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او ❊ بهر خانه نعمت از خوان او

بگنجینهٔ نامش افتاد چست ❊ نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادئی کو عنان تافته ❊ درم‌نه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ❊ سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی بشیرزی درو ❊ که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند ❊ سرش باد زان تاج فیروزمند

چو اسکندر شاه کشورگشای ❊ چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات ❊ که هم ملک دارد هم آب حیات

همه چیز داری که آن در خور است ❊ نداری کسی یکی چیز کان بهتر است

چو در صدر شیران شکار افگنی ❊ بتیری دو پیکر شکار افگنی

چو در جنگ فیلان گشائی کمند ❊ دهی شاه قنوج را فیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور ❊ تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست ❊ چه مقصود کان در کنار تو نیست

باگردن سخت گیتی چو رم ❊ که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص ار بمنیذ از تو آئی بجوش ❊ یکی نرم گردان دگر سفته گوش

بعد از تو بدخواه جان می برد	بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد از جهان روزگار	ز شش پادشه ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر	ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای	که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آیینه گوهری	نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته	بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست	گواه سخن نام شش حرف تست
جز این هر ملتمس تراشش خصال	که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آرا سته	دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بقیاس	غرض باز نا جستن از حق شناس
چهارم علم بر ثریا زدن	چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از جرم غدر خواه	ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن	وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بیروائی مباد	وزین شش خصالت جدائی مباد
بپرواز دولت دو شاهین بکار	یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج	یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار	بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم	پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسرو ازبر هفت آسمان	طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان زا بفرمان چندین بلاد	ستوران درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند	چراغ ستاره روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر

سپارندهٔ بادشاهی بتو / سپردار جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کنی کند بر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه / که بیش ست زین وصف انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور / بسایه بدو گسترانَد نه نور

اگر بیند از دُر درو موج موج / سراینده را سر در آرد باوج

درین گنجنامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید ز راز آرد بدست / طلسم بسی گنج دارد بدست

وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد که بشگفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه نغز را تر کنم / بگفت گران نغز در سر کنم

فرستم عروسی بان بزمگاه / گر از چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد / بر آن فحل آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بدکس نیاید گزند / که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازهٔ آن که نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد

نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کشم / حلالست اگر تا به محشر کشم

جهانی در بد و نیک پرورد دست / ببینی بد و نیک و بدباش برگرد نیست

زبیرنگ این پردهٔ دیر سال / خیالی شدم چون ببازم خیال

برآنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون / ببینی بازی چابک آید برون

گر آید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر

خیالی برانگیزم از پیکری / کنار د چنین هیچ بازیگری

نخست الحنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن برگرفت

حسابیکه بود از خرد و درست / سخن را نکردم بروپای بست

پراگنده از هر دری دانهٔ / برآراستم چون صنم خانهٔ

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آنخانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر برهن مگیر / که نبود گزارنده را زان گزیر

درازی نگر این نقش چینی پرند / قلم نیست بر مانی نقش بند

چو پیکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بوده پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخهٔ در پراگنده بود

زهر نسخه برداشتم مایها / بروبستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او

جهان در جهان گنج پرداختم / وزان جمله سر جمله ساختم

زهر یک زبان هرکه آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود
در آن پرده گر راستی یافتم — سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم کنم — بکم مایه بیتیش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود
جهان آن همه چارحد گشت و دید — که بی چارحد ملک نتوان خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست — نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زر بر نهاد — بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست — طلاهای ازریز بر نقره بست
خردنامها را ز لفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبتگه او برآورد نام
بآئینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از همه جهان شورش زنگ را — بدارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آئینه چینیان رای او — سر تخت کیخسرو جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر زه که بر بست افزود هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی جهد انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر

زهندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری زهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانجهان چند را
بنا کرد شهرے چو شهرہای | کز انسان کند شهرها دیگری
درو شهر اول که دربند یافت | بشرط خرد زان خرد بند یافت
زیلغار بگذر که از کار اوست | بنا گاه صلش بن غار اوست
همان سد یاجوج زو شد بلند | که بست آنچنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان از این بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطے در جهان بر کشید | از آن پیش کاید صلیبے پدید
بر آن چار گوشه خطی اطلسے | برانگیخت اندازه هندسے
یکے نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالے یکی میخ او | بعرض جنوبے یکی میخ او
طنابے ازین سو بمشرق کشید | طنابے دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | بر شته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر | بر آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه | زمنزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روے دریاش بود | طریق مساحت بهاش بود
یکے را بلنگر گه خویش ماند | دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود | دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گه آنرا که این را رسن باختے | خطر بین که بنیان رسن تاختے

دگرباره این بسته را تابی داد ستابنده را در سکون جای داد

بدین گونه مساح منزل شناس ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چند است و ره تا کجاست ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون از او شد پدید بدان منزل آزما که دانند رسید

بهر مرز بومی که او اندرخش ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چارها گرد در کوه و دشت چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو نامدار بکار آمد اینست کآمد بکار

جز این هر چه در خارش آرد قلم سبکسنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست همه کار من خود غلط کاریست

ولی هر چه ناباورش یافتم ز تمکین اوروی برتافتم

گزارش چنین کردمش در ضمیر که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گذاری سخن ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه دار پاس که باور توان کردنش در قیاس

سخن گو چو گوهر برآرد فروغ چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبکباش یاران شدند تو مانده لیغم سنگساران شدند

سکندر شد و هفت کشور نماند نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی حریفان پیشینه را باز جوی

گر اینجا حافظ مست نوشش باد وگرنه ز یادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل امید ما را باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
زجعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهد گل آمد ببستان فراز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد | که روشن بشستن بود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش | فرومال خونی بخاکی مپوش
سر نسترن باز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناروان را می آلوده کن | بنخجیر زمین را زنا زدوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین | بکش خط در آن خطهٔ نازنین
بسرسبزی از عشق جوشی کنان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شگفتند در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده | لب هر وار پارینه را ساز ده
سرآینده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | برافکن ز گردن خود این طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار
به پیراهن برکه آب گیر | ز سوسن بیفگن بساط حریر
در آن بزم خسروانی خرام | در افگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان نه بینی یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند / ببستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سروبن / به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و برگ گل آورد خوی / بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همین با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالودم از چشمه خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکته های نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرین تر انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم

وزان جا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او

بسی دورها یکه بگذشت بیش / کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید کز راه فرخندگی / شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمه از زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه خار کاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری
ادب را نگهدار تا بر خوری

چو همخوان خضری درین طرف جوی
بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار
بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد
بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارنده نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

که از جمله تاجداران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او
بمقدونیه خاص تر جای او

نو آیین ترین شاه آفاق بود
نیازاده عیص و اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش
دم گرگ را بست بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد
که دارا بر آن داوری رشک برد

سبق جست بر وی بشمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست
رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری
که آرد که با او کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال
کز و دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خوشنود شد شاه روم
ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار
دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دینا نه دارا گذاشت
سنان از سر سنگ خارا گذشت

درین داستان داوری‌ها بسیست
مرا گوش بر گفتهٔ هر کسیست

چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
بر و سخت شد درد آبستنی

بویرانهٔ بار بنهاد و مرد
غم طفل میخورد و جان مے سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا
کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر ده که پروردگار
چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینها زیر بارش گشد
چه اقبالها در کنارش گشد

چو زن مرد آن طفل مسکین بماند
کس بیکسانش بجای رساند

که ملک جهانرا بفرهنگ و رای
شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر
ببالین او طفلے آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مکید
بمادر بر انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران تاختند
زکار زن مرده پرداختند

زخاک ره آن طفل را برگرفت
فروماند زان روز بازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش
پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست
بدارا کند نسل او بازگشت

زتاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

در آن هردو گفتار چستی نبود
گزاف سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفته هردیار
کز از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت
سخنگو بر آن اعتباری نداشت

چنین گوید آن هر دیرینه سال
زتاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس
بتی بود پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند
بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن
زگیسو بنفشه زعارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیمخواب

بسر زلف پیچان چو مار سیاه | وزو شکر گشته شکوی شاه

بر آن ماه مهر خسروان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهر شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای تر نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد بر آن آبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه

بر از نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو بسازی گری

ششم خانه را داده بهرام جای | چو خدمت گر انگشت خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن نور ازو | بیکوکبه زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین | برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید

ازان فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت | در گنج بگشاد بر شد بتخت

بشادی گراینده زانده رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن سر شکری | بمشک سیه بخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای
شد از خیبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و رجعه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وز آن پس شد سوار گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بربادم آمد بهشت

مگر زان می آبادی شوم
دگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوش آن روز کو را دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسیار بود
کند کاری از مرد کاری بود

جهان بسکه دارد بخوش خوارگی
باندازه دارد تنگ بارگی

نه بدل که طوفان برآرد زنال
نه صرفه که سختی درآرد بحال

همه سختی از سستگی لازم است
چو در بشکنی خانه پر هیزم است

چنان زی که زان زیستن سالیان
تر آسوده کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزانه شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماجس آنکو خردمند بود
ارسطوی دانا اش فرزند بود

بآموزگاری با ورنج برد
درآموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

زهر دانشی کو بود در قیاس
وز او گردد اندیشه معنی شناس

بر آراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیز هوش — بجز علم را ره ندادی بگوش

به باریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود — بخدمتگری دل باو داده بود

هر انچه از پدر مایه اندوختی — گزارش کنان روی آموختی

چو او اوستاد دانا بفرهنگ و رای — ملکزاده را دید بر گنج یاری

بتعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش — درو بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان در افزود سوگند را

که چون سر در آری بچرخ بلند — ز مکتب بمیدانی جهانی کمند

سر دشمنان بر زمین آوری — جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشائی کنی — جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آوری این درس و تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تاج و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی در خور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام — بدولت خدای برآورد نام

همان دولتی کار چندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر — ازین پیر دانا شدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست — بتدبیر فرمانگزاری بر آن عهد بست

که شاهی چو برهمن کند شغل راست ‏ وزیر او بود برهمن ایزد گواه است

ستایم سرا زرای بهمان او ‏ نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود ‏ بران عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خود ‏ نخواهد ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکلی کشید ‏ که مغلوب و غالب درو شد پدید

بدو داد کاین حرف ذاقبت کار ‏ بنام خود و خصم خود در شمار

گر غالب از دایره نام تست ‏ شمار ظفر در سر انجام تست

وگر زانکه ناغالبی در قیاس ‏ ز غالب ترا خویشتن هر اس

شه آن حرف بستد ز دانا دبیر ‏ شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وقت آن حرف بنگاشتی ‏ ز هر روز بی خود خبر داشتی

بدینگونه منبر بیت بارای هوش ‏ ز هر دانش آورد دیگی بگوش

هم او همت زیرک اندیش داشت ‏ هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد ‏ بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنر پیشه فرزند استاد او ‏ که بهمارس و بود همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان ‏ دل مرزبان هست بر مهربان

نگر بر دبی یکی مرغ پریان زن ‏ کارسطو نبودی برو راز زن

بجستی ز تدبیر او دور دی ‏ بهر کار ازو خواست دستور می

چو پرگار چرخ از بره کوه و دشت ‏ بدین دایره مدتی چند گشت

ملک قیلقوس از جهان رخت برد ‏ بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ‏ رهایی بچنگ آور از چنگ او

درختی ست شش پهلو چار بیخ ‏ تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای زرین درخت ‏ بزیر او فتد چون وزد باد سخت

دو دارد یکی باغ آراسته ‏ در و بید از بن برد و برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خوشگمر / که باشد بجا ماند نقش ناگزیر

مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کنند هر یکی یکنفس

درو هر دم از نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامگی پے چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستے از دام او / بده دام او رستے از دام او

حکایت

کسی نعلبندی و پالانگری / حق خویش هیچ خواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفگند شان نعل و پالان به پیش

چو از دام داری خر آزاد شد / بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بنجاکی شده گردناک / بده دام و بیرون جه از گرد خاک

تو نیز از تهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بر تیاری خروش

بیا ساقی از خود رهائیم ده / ز رخشنده می روشنائیم ده

می کو ز محنت رهائی دهد / به آزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست نه اندوده راستی درست

تصرف در آن سکه نگذاشتم / گزان سیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که خود در آنم دم نخست / قدم داشتم تا باخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را — که بر تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار — گزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش آن گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش تر زد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت — عملهای پیشینه بر پای داشت
پدر را همان گنج در زم می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز دوران پیران ملک فیلقوس — نشد کس در آن شغل با او شموس
که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازو ز بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در روز بیجیدی اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی — بهر گشتی تیر انداختی
به نخجیرگه شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربوده ز دلیران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را زبون دید از دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار گردش فلک یاوری
همه بوم از آن سرو نوخاسته — بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد — گه از راز انجم گره می گشاد

بابنوه می باجوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی

بازردن کس بیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج — نخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت — ز بیمارگان هم درم برگرفت

عمارت همی کرد زر می فشاند — همه خار میکند و گل می فشاند

بهر ناحیه نایبی برگماشت — بهر جایگه سرو پیرا گذاشت

بهر گوشه نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

تبرا زو خود آن بر که در دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر

سر آن کار کاقبال را در خورست — باهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم — زدی داستان کای شهنشاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر — بحکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قرار چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه — فرا رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه محمود نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جملهٔ دورگیران شدند

شه ار بدخواه را کرد خرد — برای وزیر از جهان گوی برد

هر او تر اگر شود پای سست — تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز — که گردد سر ملک شوریده مغز

چو پاینده کند چشم بد بازیی — کند دیو با فتنه انبازیی

جهان داد خواهست و شه دستگیر — نداور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای

که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم خیز را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش سکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان | نخستین درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده بر خاستم | بگوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کافی کند | به بیدار و امید جانی کند

بجو بنایه نعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد افسانه گیر | که آسان برآرد دُر از توان گرد کو

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآئین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که گشتی ستم دیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت | که سودا درآمد در آن کوه و دشت

بیابان نشینی چو قطران سیاه | از آن بیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت — بخوردند او چه هستند زشت

نه رویی که بید آگند شرم شان — نه بر مجلس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار و مردم گزای — ندارد درین داور مصر پای

گر آید بیاریگری شهریار — وگرنه بتاراج رفت آندیار

نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم — گدازند ازان کوره آتش چو موم

زجمعی چنین دل پراگنده ایم — دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس — نه باید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند — وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای — به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن — هلاک چنان اژدهایی بکن

بر آید مگر کاری از دست شاه — که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو — برآید بهر دانگی نام تو

دگر دشمنانی در آری بخاک — شود دست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت گرز و ترگ و تیغ — فروزنده برقش برآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای — دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری — پذیرا شدندش بفرمان بری

بفرمود شه کز لب رود نیل — کشند لشکرش سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان شدند — ده اسبه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت — بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه — جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته — شد آرزمها پای برخاسته

ز نعل ستوران پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین
فرود اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جان سنگ گران
شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن نای چون رستخیز
بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو ز آوازشان

بجان برگرفتند جای نبرد
که گرمی ز هر دم برآورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب تر
هوایی ز دوزخ جگرتاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب
ز مهری برو گرم جز آفتاب

ز تیغ تبور آمده غارها
درو فتنه را روز بازارها

در انجای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه فرو برد گاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین

برآفاق شد گاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی گشاد
جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد بزرگ دار دشمن شکر
تیاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم و هم زنگبار
فروماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وشست
بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست

مگر با من آید بهیجا پلنگ
چو رومی و زنگی برآرد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور
که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود
کز آید یکی دیو ده میرود

بمعیار این چار سو هر جوی
بسنجد دو جو تا نزد دو جوی

قراضه قراضه رباید بخست
رباید از و جو نگه گردد درست

بجو می ستانند ز دهقان پیر / بمن سفر ستند بدیوان سیر

زمن رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی / دو روی ببین یکزبانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت / زبارنج دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی بر آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده چو انجم لبی انجمن

از آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را شده رسته بر جای در

زلوبیه که پی بر زمین مے فشرد / در اندام کاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بر آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم

زرومی تنی بود پس مهربان / زبان آور و آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست / نه تیر و نه شمشیر گستاخ دست

کشیده دلش طوطیا زا ابدام / سخن پرور و طوطیا پوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشندگان را شکیب

ندیم سکندر نه بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آورے / بر خویش خواندش بنام آورے

بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوے سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود بازگردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش نه بونی کند

جواهر ز گلچهره چون سرو بن / ز رومے بزنگی رساند آن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکش است / گه خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید به تاب / که نشنید آنگه به دریای آب

به مهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود به چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد به جوش / برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیو ساران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش / به خون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او به راه / شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

به خون ریختن شد دل انگیخته / ز خون خیان بی گنه ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند زانگونه خونخوارگی

سیاهان بر انکار دندان سفید / ز خنده لب رومیان نا امید

شب آن به که پوشیده دندان بود / که آن لحظه بیم گزندان بود

سکندر با ستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون برزد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

بر او بخت هندوی چرخ از کمر / بهاروئی شه جز سهای زر

جلاجل زنان گفت هارون شاه | که شه تاجور باد دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | تیاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوانی در شهریار | بهیهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره بغریدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر
درآمد بشورش دم گاودم | بچمک زدن طاس روینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام | لبیبه درافگند شب را بکام
ترازوی پولادسنجان بمیل | ز کفه بکفه همیراند سیل
سنان سر خشت خفتان شگاف | برون رفت از فلکه پشت تاف
زقاروره و ناخچ و بیدبرگ | قواره قواره شده درع و ترگ
زهرای حمله زهرای تیغ | شده آب خون در دل تند میغ
چو چشکر بلشکر درآورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند | بسی خون ناورد گه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گور بی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم | ز هر بوم افغان برآورد بوم
ز رومی تبر سید از آن بیش خورد | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافگند خون دلاور بجام | نخورد از سر خامی آن خون خام
ز زنگی نمود آنچنان بازئی | ز رومی نشاید عنا تازئی
بدانست سالار لشکرشناس | که در رو ز زنگی آمد هراس
که لشکر هراسان شود در ستیز | سگالش نسازد مگر در گریز
بیر خردمند را خواند پیش | خبر دادش از راز پنهان خویش
ز دل شد این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
نه مگر توان کردن این کارزار | به تنها چه برخیزد از یک سوار

زخون خوردن طبع طیا نوش کرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر کس آئین ترس شکار | نباید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی | بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست | کز ان زنگیان را در آید شکست
بر اند از رائی که یاری دهد | ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | کشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه | پناه تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آرے از کوه و دشت | تهی بادت از چرخ فیروزه گشت
شیانان که ماران مردم زنند | نه مردم هماناکه آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کاین هست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آرزم خواهیم زین سگدلان | نخوانند ما عاقلان عاقلان
وگر جا می خواے کنیم از نبرد | زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس | میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که کین خشند | وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید در انداختن | بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخاش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این بشنوے | بپز تا خورد خسرو نامجو
بصرما تا مطبخی در نهفت | نهند لقمه آنرا کند خاک خفت

حفته ن

فوقانی بمعنی سر گوسپند گفته اند ۱۲ م ۱۲

بجوشند سر گوسپندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام / بدرد بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بسیار لذیذ / گزین نغزتر کس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین دارد اندام تندرست

اسیران رومی نه پروردمی / همه زنگی خویش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خوارهٔ زو بتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم / بر آن چیره دستان شکست آوریم

بیگرگی زگرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمین برگذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند ازان زنگیی چند اسیر

بنوبت گه شاه بردندشان / بسر سنگ نوبت سپردندشان

در آوردشان نوبتی دار شاه / قفاهای زخون سرخ و رویها سیاه

شه از خشم ناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر / بپازاخته شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی گفت راز / که چون سخت میاید این برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز در آن بیم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و لفچهای سر گوسپند

شه از هم درید آن خورش را بزور / چو شیر یکه او بر درد چرم گور

بیالستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است — کباب دگر خورد کم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب — کزین خوش نمک تر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند — فرو رهمی خورد زان گوسفند
چو تر گسنده اژدها گردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال — نهنگی نشستست کاو در سرابنه وال
چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند — خورد چون سر نفچهٔ گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو ریز مرید آتش انگیز نشان — زگرمی نشست آتش تیز شان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس — درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آواز تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم — شد از آسمان زهره گاو گم
دلهای گرگینه چرم از خروش — درآورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبنک زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم نیز
دل ترکتازان ز دار و گیر — برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ — زده آتشین مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولاد سای — در اندام شیران پولاد خای
یلان را کجا تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو جانب خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل ز خون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازو شکن بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آیینه تاب درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس حجاجی برآراسته چون عروس

ز پیش سپه زنگی قیرگون حجاجی برآورد چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه چو گرد گریوه کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق ز خرطوم تا دم در آهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج بر هر زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز پس پیل کامد بجالش برون شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد بر پیل بند بهر گوشه کرد صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته سنانهای شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی ز زرجه بنام ز لشکرگه زنگ بگشاد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست کزو پیل را استخوان می شکست

بسیه مار افسون گرگ درو سرا آتشی از سر بزرگی درو

دهانی فراخ و سیه چون لوید کزو چشم بیننده گشتی سفید

خمی از خم آهن برانگیخته بجمها سکاهن برو ریخته

بر و سینه همچون پولاد ترس حدیث تنومندی آن خود میرس

علم دیده پرچمی بر سر سرکش همیگشت یکسوی زان سرکش

گرانجا بود تا سلکی سر نگون دو دیده برو همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود که سوزان تر از آتشم زیر دود

ز راجه منم پیل پولادخای که بر پشت پیلان کشم سلسای

چو در معرکه بر کشم تیغ تیز بکوهه کشم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر بر و سینش بارم چو بارنده ابر

چو در پیلپایی قدح می کشم بیک پیلپا پیل را پی کشم

فرس تفگند جوشش من نیل را رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر ز پولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن بر آرم بگردن کشی نه ز آبی هراسم نه از آتشی

درم پهلو پهلوانان به تیغ خورم گرده گردنان بیدریغ

بمردم کشی اژدها پیکرم نه مردم کشم بلکه مردم خورم

ستیهنده را دارد از رزم شست هر از زیر بالان برآید درست

هراز کسی در جهان شرم نیست ستیزه بسی هست و آزرم نیست

چو جوشن زنگی انگه خندان بود شبیهی الماس دندان بود

بکف این و بیرزد برابر و شکنج چو ماریکه پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست بر آن آتش افگند خود را نخست

بآتش کشی باز مالید گوش چو پروانه کامدش خون بجوش

در آمد بدو زنگی جنگ سود بیک ضربت از تن سرش در ربود

دگر کینه خواهی در آمد بجنگ فلک هم در آورد پایش بسنگ

دگر رومی آمد چون تند باد گرتا چشم برهم زند سر بنهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه بسنگش شد و چون خراننده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر مجلس آرا نیامد نیاز کز آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را چو از کوره آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سپه را زبون پناهد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای | ز برکار کوکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیچ | برنگی کشی نیزه را داده پیچ

زده بر میان گوهر آگین کمر | درآورد پولاد هندی بسر

به تن بر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش | حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان

لحافی پراگنده بر پشت بور | درآمد برین آن شه پیل زور

عنان تگاور بدولت سپرد | نمود آن قوی دست را دست برد

ق

بکبک دری چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیل تن | به تندی درآمد بدان اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر بر نتابی عنان راز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

روا زانی که از تیغ تیز | درین حربگه گرد خواهی گریز

مرو تا بخون سر خروت کنم | مسلسل شرار حد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ | من آئینه ام گر من افتاد زنگ

سپید برد رومی از خشم درد | بر رو تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو بیکار شمشیر و لخت | بیاموزمت من بیازوی سخت

گرائی زجای نگهدار جای | وگرنه سپارم سرت زیر پای

من آن روم سالار تازی حشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زنم پیلبان جامه در خم نیل

چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگ رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | برآورد بازو عنان بر گشاد

بر و حمله آورد چون پیل مست | یکی حربهٔ شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سر گرز را | برافتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت | ستد جان ازان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چو کار زراجه ز راحت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند | هراسان ازو دیدهٔ نخل بند
بخسرو درآمد چو تند اژدها | بر و کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه بار دید | نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بران نخل بن | که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف | زبان برگشاد او بمشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | بمار و بگرز اژدها و نهنگ
بسنگوله و گرد بازو هم | گران کوه را هم ترازو منم
زنم بر کنم گردن پیل را | بدم در کشم چشمهٔ نیل را
هر آنکس که جانش بآهن گرم | بسی جا جهادر سگاهن رزم
جهان جوی چون دید کان یاوه گو | زخون ناف خود را کند نافه بو
سر تیغ بر گردن افراختش | دران یاوه گفتن سرانداختش
ازان سهمگین تر سیاه قوی | عنان راند بر جانش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد | که زنگی ز مرکب درآمد بگرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد | بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شفق زنامداران زنگ | نیامد کسی با تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت | شبانگه بآرزمگه بازگشت

۴ که اعتبار تمام دارد و بعضی بمعنی خورنده زنگار نوشته اند و در بعضی نسخ که زنگی زگردش درآمد بدرد ۱۲

چو گلنار گون کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش | زر اندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر بآئین پاس | نگهبان تر از مرد انجم شناس
یزک داری از دیده بگذاشتند | یتاقی که رسم است برداشتند
سحرگه که آمد برینگ اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون جای خود را فشرد | بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست زآهن حصار | فرو برد چون کوه میخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش | بهر گوشه گشتند شمشیر کش
حبش زین بربری بربسار | بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ | چو سالار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه | زنای تف تیغ بر قند ماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو | که زان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فروبست گرد | ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز | میانجی همی جست راه گریز
ز گرز گران سنگ جان تنگ را | زمین راه می سوده شد تنگ راه
ز بس شورش کوس و رویینه طاس | بگردون گرامی درآمد هراس
ز خر مهره مغز پرداخته | زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویینه درای و کوس تندر خروش | بدرهای رویین در افتاد جوش
زنای دمنده بر آهنگ دور | کمان کرده کام سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | ز هر غار بر شد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان گر ز ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر

کمنده گره داده پیچ پیچ / بخنجر گره کردن انگشت هیچ

چو هندوی بازی گر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز بهوزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسپ زیر عنان

ز زنبوره تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون آلخیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ روسی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر بار چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب

تهی چند را زان سپاه درشت / بیک زخم شمشیر چون سنگ بکشت

کسی کالچیان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو بی خنگ ماند / تگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کاین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگ دن / مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / پلارک ورفته چون پای مور
برآهیخت آمد بر آن تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیرآزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز هر دانگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
نترسی چه شیری ز شیرافگنان / دلیری مکن با دلیرافگنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیران یکی دست کش / که دارای بشیرافگنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / گر گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته تن بر حریف افگنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجانش درآمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ببرق آختی رشته میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی / چو تیغ از تنش بر برآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شب خوب باید گزیست — بمیعاد فردا وفا کرد نیست

سیه کار شب چون شود رخت بست — برون آید آتش ز گردند روز

کنم با تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطیکه چو صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح بینیم بگاه

بگفت این و از جرگه باز گشت — باین استان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذر خواه آمدند — ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می — که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود — چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ — شده سینه بازی بعینه درنگ

سیاهان چو شب روسیاه چو پر زاغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه مانده یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — ببدخواه بر چشم بدکار کرد

برآراست بازار ناورد را — برانگیخت زآب روان گرد را

قزاگندی از گوهر چشم حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم آید یکی چشمه وار

سنان کش یکی نیزه سی ارش — بآب خیالگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهرتر از چشمهٔ آفتاب

کلاه ز پولاد چین بر سرش — که گوهر برشک آمد از گوهرش

برآویخته ناوکی زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر باره کوه وش ‌‌ ‌ بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد موکب بمیعادگاه ‌ ‌ بدیده که دشمن همی آید براه
نیامد پلنگی که پژمرده بود ‌ ‌ ببابندیسته لنگر فروبرده بود
دگر زنگلی را چو عفریت مست ‌ ‌ فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید ‌ ‌ ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه ‌ ‌ گرو چشم بینندگان شد ستوه
همان خوردگان ناتراش و گران ‌ ‌ چنین خند برا خاک خاریده سر
سیه روی تر زنگی دیو سار ‌ ‌ به نخچیش در آمد چو پیچیده مار
بپهلو تیز شه ناچخی راند زود ‌ ‌ بزخمی بر آورد ز و نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکارتر ‌ ‌ بحرب آمد از شیر خونخوارتر
همان شربت باز پسینه خورد ‌ ‌ زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر ‌ ‌ که ترسیده بودند زان تند شیر
عنان راند خسرو سوی خیش تنگ ‌ ‌ برون خواست بی خواه خود در بجنگ
پلنگی چو دید انچنان دست برد ‌ ‌ شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ور نی جنیبت جهاند ‌ ‌ سوی حر بگه کام ناکام راند
عنان بر شه افگند چالش کنان ‌ ‌ بصد خواریش تخت تالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی بخت ‌ ‌ نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور ‌ ‌ بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست ‌ ‌ نیت کرد بر کامگاری درست
طریدی بناورد رنگی نمود ‌ ‌ که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بچالش گری سوی او راند رخش ‌ ‌ برابر خسیده ید چون درخت
عنان زو بر و ناچخ شه گره ‌ ‌ که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باره شد کشتی خصم خرد ‌ ‌ فرو ماند تنگ پلنگ شگرد

بفرمود تا از سر بارگی — که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز با هم درآمیختند
زنیم چقاچق که آمد ز تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تنگ آتر تنگ درخشنده تیغ — زرهای ورقها برآورده میغ
تنوره زنفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
زجوشیدن سر بسر شام تیز — جهان کرده از روشنائی گریز
زبس زنگی کشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشت ز آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین ست خود رسم گوهرگران
اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاختت — ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی دگر گفت هان — برآورد سرهای هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته بر سو میان
بهکندز شمشیر بکشاد دست — ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود — ز شهرود و رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه — زغوغای زنگی تهی گشت شاه
فرو ریخت باران حجت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور برتن قبای بنفش
ز سر سوکشان زنگی چون نهنگ — بگردن درافتاده با پالهنگ
کسی را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پشه در پای مور

خربنده گو بار مردم کشند / گهی پشم کشند گه بریشم کشند

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان تیغ زنهاری شدند

به بخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیان را که بود از حبش / بفرمود کشتن در آن کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند / حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزندشان کرد ازان گرم داغ / گر آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود / بجز وار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی چرم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس وش

بسی پرده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا بر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق دران دار و گیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا است / گر از خود خطا بینم اینهم خطا است

فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دود از ته لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند — همه خامه لاجوردی زنند
درین پرده کج سرودی مگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور — ادیم گوزن است و کیمخت گور
بیا ساقی از می خرابست گنج — بده تا چو می در دهی نقل دوست گنج
از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدوزخ دهش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادا همایون درخت — که در سایه او توان برد رخت
گه از میوه آرایش جان دهد — گه از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق نیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر داد دلش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار — بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران مانی نقب زیر — که خواند سراینده او را سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز — گزارشگری کن ز خاطر گهر ریز
که چون رومی از زنگی آن کینه کشید — سکندر که چار رخش در زین کشید
گزارنده داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری
که چون خسرو رخی گشت با شاه جفت — چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یکهفته بر جای جنگ — بیاقوت می ریگ را داد رنگ
بسقای باران و فراش باد — زمین داد آب و رفته ره با مداد

شد از راه او گرد برخاسته ❊ که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد باشد راه از گرد راه ❊ درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین زدند ❊ سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل ❊ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآمد ز هر سو درای شتر ❊ ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل پر آوای زر ❊ ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار ❊ نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش ❊ خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف در نوشت ❊ ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ❊ مقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورد کوه ❊ ز گوهر کشیدن ستوران ستوه

ز بس گنج افگنده بر پشت پیل ❊ بصد جا پل بسته بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان نواخت ❊ بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند ❊ برافراخته سر بچرخ بلند

وز آنجا برون شد بدریا کنار ❊ پذیرفته یکچند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید ❊ در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان آن مرز و بوم ❊ عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه بس برد رنج ❊ بر آن ریگ چون ریگ بر ریخت گنج

بروزی که بود اتفاق اوفتاد ❊ مهندس بنا را اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار ❊ بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت ❊ همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام ❊ بهم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را ❊ زمانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون رغبتش خاستی / بگردی ازو هرچه میخواستی

از آنجا بیونان درآمد ز راه / که پوشیده گردون ز گرد سیاه

بزرگان روم آفرین خوان شدند / بران گوهرے گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازو هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند بال / که آمد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاهِ فیروز بخت / بفیروزفالی درآمد به تخت

ز فیروزی دولتِ کامگار / نشاط نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

زگنجینه اورا فرستاد و هر / بهر کدخدائی فرستاد بهر

دگر بهره از بهر دارا نهاد / نه از بهر بیم و مدارا نهاد

گزیده از غنیمت طرائف بسی / کز انسان نبیند طرائف کسی

چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتربار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آئین آن خدمت آرد بجای

گرانمایهائی که باشد غریب / ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرین خشک / بصندوقِ عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم نگداخته / یکی خانه کافور ناساخته

ز نخود دگره بارها بسته تنگ / که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار / منطقهای زرافه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تندرست

همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست

زگوش بریده شتر بارها — رسنهای پر کاه خروارها
زپیلان پیکار صد ژنده پیل — که رزم جوشنده چون رود نیل
بدانسان گرانمایهای سره — فرستاده با قاصد نکسره
چو آمد فرستاده راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان — حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس — پذیرفته را نامدار از وی سپاس
نه برجای خود پاسخی ساز کرد — در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری — نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همیداشت آزار او
زفیروزی دولت و جاه خویش — بجوزش سر کین بدخواه خویش
زهر سو خبر ترکتازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند — بآیین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد — همه رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند — نه تنداژدها مورباری کند
درین آسیا دانه بینی بسی — بنوبت درش افگند هرکسی
بده ساقی آن می که فرخ پیست — بمن ده که داروی مردان میست
میی کوست حلوای برغم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن سکندر به قهر دارا و فال زدن به فیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی دُر
نه بینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را و ناگزیر — گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
به مشغولی نغمه این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه از کنج باغ — ترنجی بدستم چو روشن چراغ

شنیدم کس از هوشیاران پیش
دگر باره از دست این [illegible]
تماشای این باغ دلکش کنم
گزارشگر کارگاه سخن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ
پذیرنده شد آسایش و خواب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد
نبودی زنشه دور تا وقت خواب
جهانی بخرمی کامرانی گذاشت
نشسته جهاندار گیتی فروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر
ارسطو بساغر فلاطن بجام
مغنی سراینده بربانگ رود
که دولت بنا با جوان بخت باد
گرو کن بعمر ابد جام را
نشاط می ارغوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست
چو در زیر شمشیر گردی تمام
جهانگیر در سایه تاج و تخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
علم بر فلک زن که عالم تراست
شر از نصرت مصر و تاراج زنگ
زبون گشت دشمن آسان گرفت

گر آوادان نوای آن انجمن سست
گهی بر آورم سوی این بوستان
بدو خاطر خویش را خوش کنم
چنین گوید از موبدان کهن
برآسود و آمد فرادستش بچنگ
روان کرد بر کف می ناب را
سرود سرایندگان گوش کرد
مغنی و ساقی و رود و شراب
وزان به کسی زندگانی نداشت
بفیروزی آورد شب را بروز
جهان ساز داد و دهش داد و مهر
می جام ریزنده چون خون جام
بنوروز شه نوائین سرود
همه سال با افسر و تخت باش
گرو گیر کن باده خام را
طرب ساز و داد جوانی بده
سرود و می شاد باید نشست
برآرای مجلس بترکیب جام
بگیر جهان بر توای کار سخت
چنین ابلقی بایدت ناگزیر
بدولت تو زیرکان تیز دست
بجبره درآورده بود آب و رنگ
حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه دادار نخست | همان داده را نیز ازو باز جست
از انجا که روز جوانیش بود | تمنای کشورستانیش بود
گهر شهر ایرمنیان سست کرد | بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند | بدیگر درختان رساند گزند
به نخجیر شد شاه یکروز کش | هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افگنان دشتها در نوشت | همی گیر نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری پر شکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی گونه نخجیرگاه
دو کبک دری دید بر خاره سنگ | بائین کبکان جنگی بجنگ
گه این مغز آنرا بمنقار خست | گه آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه اندیشه بارگی | همی کرد در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند | ز نظارهٔ شاه بگریختند
شگفتی فرو ماند زان شهریار | که در مغز مرغان چه بود آن نقار
یکی را نشان کرد بر نام خویش | بران بست فال سر انجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد | بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار | که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته | بپرید از سر کبک سر تافته
سوی گوشهٔ کوه پرواز کرد | عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبکی دران زاعقاب | ملک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن | نبودستش همانا غم جان و تن

بدان است کاقبال یاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار
شنیدم که بود اندران غار کوه
که پرسندگان رو بدو از خویش
صدایی شنیدند از کوه سخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند
که چون در جهان پرسش نغز بود
بپرسید پرسنده نغز فال
سکندر شود در جهان چیره دست
صدایی برآورد کوه از نهفت
ازان فال فرخ دل خسروی
بخرم دلی زان طرف بازگشت
بتدبیر بنشست با انجمن
سخن راند زاندازه کار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه
گذر بر با خوارگان چون دهم
بدارا چرا داد باید خراج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست
گر او تخت آید به پیکار من
مرا نصرت ایزدی خاص هست
سپه را که فیروزمندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت

بدارا برش کامگاری دهد
نباشد بسی عمر او پایدار
بفر پست بالای طاق گردون شکوه
خبر باز جستند از راه خویش
بدانسان که بودی نمودار بخت
خبر باز پرسد ز کوه بلند
سرانجام اقبال شه چون بود
که چون مینماید سرانجام حال
بدارای دولت درآرد شکست
همان نکته گو گفته بد باز گفت
چو کوه قوی یافت پشت قوی
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
چو سرو سهی در میان چمن
ز هر روی صلح و پیکار خویش
بگردون گردان رسانم کلاه
نجویم بر چنین خواری چون نهم
گرو گنج ندارم نه گوهر نه تاج
چو تیغم بود تاج آید بدست
نگهدار من بس نگهدار من
که رایم قوی لشکرم یکدل است
ز یاران یکدل بلندی رسد
پراکندگی آورد انبوه را
که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید ز صدگاه دارا شدن | بجز به دهی آشکارا شدن
شمار زیرکان از سر یاوری | چه گوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سر انجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است | وزین هر دو انیرش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو آنکه بنیروی هستیش تست | برومندی آفرینش تست
بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخم نکوکاری برومند باش
بکام تو باد آسپهر بلند | ز چشم بدانت مبادا گزند
نشست تو بر گاه فرخنده باد | سران جهان پیش تو بنده باد
چو پرسیدی از ما بفرهنگ رای | بگویم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت بر اصواب | گرشته بگر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | برآویغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو بیک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنیکه با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نشاید بجز ناوی نوش | گر آید تو خونش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان تو آن خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد او هست بیدادگر | تو بیزار زور او بزر از زر
تو بیدار او خفته بی نیکبخت | تو نیکی کنی او بد سگلد
بداندیش بد کارها شهر و سپاه | ز نیکان بندارد کسی نیکخواه

تو بینی که روزی همه از او
کسادی در آرد به بازار او

نوازشگریهای پدرام تو
برآرد به هفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند باطل ستیز
مگر تا کنند باطل از حق گریز

کمر بند و بیدار بختت ببین
کلهداری کن بر سر تخت نشین

نباید که بندد ترا این خیال
که دولت بملک است و نصرت بمال

سرکردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

نه هر آدمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه
که مهمان نواز است در صیدگاه

جهان خوش بدان است کاربدست
بزنجیر و قفلش مکن پای بست

ز عیشش خوش آنگه کنی نشه‌ئی
گزندش نستانی بدانش دهی

چو انجم در پیوسته با کس بود
کس آنرا نباشد که ناکس بود

بانکس که او را خمیرست خام
همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست
بد اندیش را گنج با اژدهاست

گر او تند زاید تو هستی درخش
گر او گنجدان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نرم شمشیر بود

توان شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خشم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بنخجیر چه در پایت انداختند

ازان سیلها بزنگی چو کوه
ازین قطرها هم نکرد ستوه

نهنگی که او سیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هزبر ژیان گه شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند
بفر و چنگال دستبازی کند

دگر کاختران نیکخواه توأند
همه خاکیان خاک راه توأند

نمودار گیتی گشائی تراست | غلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند | بد اندیش را چون نباید گزند
بفالی که اختر توان بر شمرد | تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی | تو غالب تری گر سخن بررسی
ملنگر که لشکر کش زنگ بود | تو وقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو شستافتیم | درآن فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمودش بفال | درین هم توان بود فیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش | حساب جهانگیری آورد پیش
بهر حاله شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او برفروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را ایسلے آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
بر از گوهر نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور به ابروی خویش | در آئینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیر سختش آهن آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز	بآن روشن آئینه آمد نیاز
نبود آئینه پیش ازو ساخته	بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کائنه ساختند	ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض کم نخاست	درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهرے	نمودند هر یک دگر پیکرے
سرانجام کاهن درآمد بکار	پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو برداخت رسام آهنگرش	بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان کراست	درو دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل سیاختندش نخست	نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره راهن ساز	درازیش کردی جبین دراز
مربع مخالف نمودی خیال	مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته	تفاوت نشد زاوی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند	نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ناهن تیره مغز	برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری	بدست ار آئی آئین اسکندری
جوان کرد روی آهن تخت تشت	بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دیدنش اگر کرده	ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد	یکی بوسه بر پشت آئینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای	دهد بوسه آئینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آئینه فام	بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسروانیم	بدان جام بنشین جهان بین تمام

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست	که بی داد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه ... که هم دلو خانه ست و هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد ... بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود ... شود سیل و آنگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد ... درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما برگذر کرده گیر ... همان گنج ناخورده ناخورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست ... سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل ... گر از گنج قارون فروشد بگل

از آن خشت زرین شداد عاد ... چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نرست ... که ماند از تقاضای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت ... چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر ... بر آسوده بود از نوبهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی ... گهی پیر همی کرد و گاهی بهی

حکیمان هشیار در پیش او ... خردمند هوش خرد خویش او

بهر نیستی کامد از بانگ چنگ ... سخن شد بسی ز منطقهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند ... مهندس فرختی دو می فشاند

درخشان شده می چو روشن درخش ... قدح شکرافشان و می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران ... ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون ... روان کرد از دیده ها رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر ... شود رود خشک بد و رود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت ... گل افشان تر از ماه اردیبهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر ... نشسته چو خسرو بلند سریر

ز دارا در آمد فرستاده ... سخنگوی روشندل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود ... هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش بتخت / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راستنج / که از خوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چه گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او ز تازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیر لیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن بد سرشت
کرو قلتکه از گوهر و تیغ تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایهٔ زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپاهان بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ ‌‌— گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس — به شمشیر با من نجنگوئی بس

ترا آن کفایت که شمشیر من — بیارد سر تخت تو زیر من

چو من پارکابی که برداشتم — عنان جهان بر تو نگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه

برآنم میاور که عزم آورم — بهم پنجگی با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را

نگر تا نداند که در روز جنگ — چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بنیک تاختن تا کجا تاختم — چه گردن کشانرا سر انداختم

کسی کار معانی دهد طوق و تاج — چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر باید نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن

بدین پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید زمین خواست

غرور جوانی برآن آردت — که گردن به شمشیر من خاردت

ستیزه‌گر فتنه میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج — مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مسوزان بنجوکامی ایام را — قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمین انچه برناید آنرا مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت — کزو سرو بن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر بر کشید

به تندی یکی داستان یاد کرد — گران شد نیوشنده را روی زرد

که بی سکه را چه یارا بود — که هم سکه نام دارا بود

بخندید و گفت اندران نیم خند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف
چنان پشه را بجنگ عقاب
بسنگ قاصدے را بدرگاه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
در آموختش راز آن پیشکش
سوی روم شد قاصد تیز گام
زره چون برآمد بر شاه روم
سر افگنده در پایهٔ بندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند
چه فرمایدم شاه پیروز رای
سکندر بدانست کان غدر خواه
به سغاره گفتا بیاور پیام
متاعیکه در دیدگه خویش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
دگر آرزوی نبرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند
سکندر جهاندار هوشمند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش
شاه ازان داد چوگان من

که افسوس بر کار چرخ بلند
که اسکندر آهنگ دارا کند
کجا باشد که با من شود هم مصاف
کم از قطره دان پیش دریای آب
فرستاده شد چشم در راه او
قفیزی پر از کنجد ناشمرد
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
ز در اندر رفته با خود پیام
فروزنده شد همچو آتش ز موم
نمودش نشان پرستندگی
سخن را بتحریر بے سر آغاز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرم بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام آور از بند بگشاد کام
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
به پیغام دارا زبان برگشاد
که تو طفل بازی بدین کن درست
ز بیهودگی دل بدرد آیدت
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
درین فالها دید فتح بلند
بچوگان شنید نوا زان سوی خویش
کر تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم از او گوی برد
چو زینگونه کرد آن گزارش گری | بگنجد در آمد در داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان گنجد ربای
بیک لحظه مرغان در او تاختند | زمین باز از گنجد بپرداختند
جوابست گفتار این رهنمون | چو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه | مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه
پس آنگه بفرمود سپندان خرد | بپاداش گنجد بقاصد سپرد
که گر هست لشکر از این قیاس | سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت | بپشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رسانید از اسکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب | به نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران پیکانه سم
پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم برفشان چون درخش

سن آورا خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو شاعیت کار آگهی | گزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسے سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند

بباز نے نه بباید این راه را | نگهدار داز دزد نبگاه را

نیندازد آن آلت از بار خویش | گر از روز نے آسان کند کار خویش

منفلس کوں اگرچه عار آیدت | که هنگام سرمایکار آیدت

خبری هر گروه ز بختی بمرد | کداز کالاے جل باخود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر باهن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان به دریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه | ز پولاد پوشان مین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه هست | شب و روز غافل شد آنجا که هست

ببر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب | که نهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز | کند خرمن برگ او را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم‌تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ — به تندی برآرد همی برق و تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نام‌آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار — برآمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت برود و جام

نشستند بیدارمغزان روم — بمهر ملک نرم کردند موم

سخن شد از کار دارا و پیکار او — سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر برنیاریم تیغ از نیام — بگردد ز ما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزالی از ملک بیرون کنم — من این هنرنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بیاید تیرگی — بداندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه — که زو کار ما برنگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب — پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت — که نامش بلند است و نیروش سخت

بتاج و به تختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باز

همه رای تو هست چون زین درست — درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بخنجر ره فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه خار وحشت بر آید زراه
تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سروی نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت تو کردن است — نوان را حساب درو کردن است
بدیباجی این دولت تازه عهد — عروس جهان برآرای مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر — به بیداد رعیت نبیداد سر
چه باید هراسید ازان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پای ورنه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان — ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای ما راست است — دلی کو کزین داوری برتر است
تمنای شه را که برهم زند — گر از زهره باشد که این دم زند
بر آن خصم شد رخصت رهنمون — که شه بید سستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان — بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم این داوری — ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان — بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون ترتیب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه تنگ
زشمشیر پولاد چون شیر مست — بکشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان باز جست از درفش بلند — که لمدار فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود — فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از گاو یانی درفش — بمنجوق بر زد پرند نقش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش — بخون جگر یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر — که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه — چو بر قلهٔ کوهی ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور — عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری — بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرد ز آشوب خود گردناک — ز بهر چه از بهر یک طشت خاک
از این گربه گون خاک تا چند چند — بشیری توانگر دلش گر بند
جهان بر یکی نوع است پیچیده سر — در وگاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین مغناک — یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت — ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بصناعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس — که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را بر گلو بسته راه — گلو بسته به مرد فریاد خواه
به ار پردهٔ خود حصاری کنی — بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز — بآتش نشانی مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود — که چون شمع پر آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از دوست — پناه خدا ایمن آباد دست
کسی کو درین ملک خرسند نیست — بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند همسایه شد زان پدید — که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی — به از داستان خرد کم زنی

درین رنج کس را خانه آباد کرد ... که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ای تهی بار گردن ز دوش ... ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش ... هم از بود خود سود خود بر تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ ... درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز ... همه تن شد انگشت وقتی گرد باز
گزارنده پیری از موبدان ... گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته ... همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم ... که آمد برون اژدهائی ز روم
بر خاشش دارا سر افراخته ... همه آلت داوری ساخته
جهان زاندین قرده نوروز بود ... که بیداد دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور بیکبارگی ... ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی تنش خاسته ... بمهر سکندر بیاراسته
چو دارا دریا دل آگاه گشت ... که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رای زن ... برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برآی درست ... در آن داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون درآرد شکست ... پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون ... که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ... ز پیروزی جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره ... نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است ... بسوزندگی گرم چون آتش است
ز نغمهای کس در نیارد بگوش ... در آن کار بودند یکسر خموش
نتیجه دراز زنگه شاد ران ... سری بود نامی ز ظلم آوران
فرابرز نامی که از فر و برز ... تنش جوشنی بود و بازش گرز

به بیعت در آن انجمن گاه بود ‌ ‌ ‌ از احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ‌ ‌ ‌ که آباد باد از تو این بزمگاه

بساد اهی عالم از نام تو ‌ ‌ ‌ هما جنبش دور ز آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش ‌ ‌ ‌ چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ‌ ‌ ‌ خبر داد زان جام گوهر نگار

که در طالع ملک ما تا بدیر ‌ ‌ ‌ فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردن کشی ‌ ‌ ‌ زند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد ‌ ‌ ‌ بتخت کیان بر نشست آورد

جهانگیر داد هم نماند بجای ‌ ‌ ‌ سرانجام او هم درآید ز پای

بساداک اگر ذر رومی نژاد ‌ ‌ ‌ در آن قالب افتد که هرگز مباد

به از شاه بر چرخ زند نام او ‌ ‌ ‌ نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج ‌ ‌ ‌ که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند ‌ ‌ ‌ بباج روم تنها قناعت کند

فریبی خوش از خشم ناخوش است ‌ ‌ ‌ برافشاندن آب بر آتش است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش ‌ ‌ ‌ نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش مباد که کین آورد ‌ ‌ ‌ سکاهن با آهن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفتد ز شیر ‌ ‌ ‌ حرون اشتری مغزش آرد بزیر

بناموس باید جهان داشتن ‌ ‌ ‌ وز انجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری ‌ ‌ ‌ گران پایه باید کند سروری

سر آن جو که با زر بود همعیار ‌ ‌ ‌ بنرخ زر اندیش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک ‌ ‌ ‌ که از نوک خاری درآید بخاک

چو با گرد دم گرم کینی کنی ‌ ‌ ‌ ببین خرد اگر خرده بینی کنی

ببندیش از آن پیشه بنشدار ‌ ‌ ‌ که مردو را گفت سر پیشه دار

جهان آن کسی راست کو دهر برد — ولی مرد ننگ داشت در هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب — بفربه ترین لقمه آرد شتاب
زبیگانه گر هست فرزند زن — که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آموده شود روزگار — بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری گو نصیحت شنید — در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز — هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را — بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک — به پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن — بخستی که دور افتد از سنگ زن
که در من چه نرم آهنی دیده — که پولاد او را پسندیده
نمائی بمن فردی اهل روم — زره گوره آتش برآری بموم
بکه برگ ساکن کنی باد را — هراسانی از پند پولاد را
عقابان بباز و کبکان بجنگ — سر نازنینان در آید بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر — چو گور گر از نده باشرزه شیر
سرش لیکن انگه در آید بخواب — که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم — چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران — نه چون تنگ و خاسک آهنگران
که داشت کین کودک خرد سال — شود با بزرگان چنین بدسگال

باد ول قدح درد آرد به پیش | گزارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
زروی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برو تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
زشیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند | چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود دینک دانی که با این شکوه | زیک طفل بدروی ندارم ستوه
بدست غلامانش بستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هزبر یکی از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتاد دنش هست گو برمخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد مغزش بسر سام نیز
به بینی که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج آورے | که همسر بود با بلند افسرے
نشیننده بر تخت گاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاره کز سر گفتگو | زمن جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خر تن رومیان کی سزد
من از تخمهٔ بهمن دست کی | چرا ترسم از رومی سست پی
زر و زین تن درع اسفندیار | برآورنگ زرین منم یادگار
اگر بازگردد به پیشینه راه | ببر و روز روشن نگردد تباه

وگر سستی آرد بدریای من ‌ ‌ سرے بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم ‌ ‌ ز خاکش ستانم باتش دهم

از آن ابر عاصی چنان ریزم آب ‌ ‌ که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود ‌ ‌ شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد ‌ ‌ که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده سربلند ‌ ‌ منش باز در گردن آرم کمند

تو ای نغز بوسیدهٔ سال خورد ‌ ‌ ز گستاخی خسروان باز گرد

نه جای یک شد این چابکی ساختن ‌ ‌ کمندی بکوے در انداختن

چراغی بصحرا برافروختن ‌ ‌ فلک را جهانداری آموختن

بکش جز باندیشهٔ خویش پای ‌ ‌ که هر جوهری را پدید است جای

قبا گونه در خورد بالا بود ‌ ‌ همانا که در دیده کالا بود

ترا فتنت پیری از جای برد ‌ ‌ کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد از ده پشت ‌ ‌ ز بیرنده عصایه که گیرد بمشت

ز پیری نمونه بود پای نغز ‌ ‌ فراموش کاری در آرد بمغز

ز پیران دو چیز است بازیب و ساز ‌ ‌ یکی در ستودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای ‌ ‌ رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کے سواری کند ‌ ‌ سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر ‌ ‌ میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن ‌ ‌ که بیوقت برنا و ر دنار بن

خروسی که بیگه نوا برکشید ‌ ‌ سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آید بسر ‌ ‌ زبان خشک به با گلوگاه تر

سری زبان کو بخون تر بود ‌ ‌ به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کام دار آیند ‌ ‌ چو کشتش ار سد بنام آر کند

زبان را نگه دار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که هر دم بناید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون — بهر سو که خنبد شود سر نگون

لب گفتنیها که باشد نهفت — بدرگیر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت گوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

چو زانگونه شد بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است — بآتش دراز دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خاری کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور — بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران آنرا توئی — مخالف چه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه — نه دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد — بسنگی توان زو برآورد گرد

درختی کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر

کدو نیست او گر دلافروخته — ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه — دگر بار دوش در افتد بچاه

چو نور شبه مشعل در آرد بباغ — بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چلونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابرو خویش برگوشه نه | که در گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برآر | که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور | نباشد زنان تا دهان راه دور
شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تک پیل در تاختن
بسا رود کز زخمه کردن شکست | که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد | بسی زین نمط داستانها یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز | نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی آتش افروختن | کرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد تا آید از دیوان دبیر | بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنکه دارا بر او کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت | به نغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان | ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی انجام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
مے کز فروغش شب زاغ چهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا با سکندر بتهدید و عتاب

امابمذاق نسخه اول گواراست ۱۲ ابدر

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که ما را ز هر دانش و داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنے — گنه بخش و بسیار بخشیدنے

ازو هر زمان روح را مایه — خرد را دگرگونه پیرایه

یکے را چنان تنگے آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش

یکے را بدست افگند کوه گنج — نبخشید ها میدهد کوه سنج

نشاید سر از حکم او تافتن — خبر او چالکی کے توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعی نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد برو حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را زیست

درود خدا باد بر بنده — که افگنده شد با سر افگنده

چه شو دست کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجای که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست — که با زیر دستان مشو زیر دست

تو ای طفل نا پخته خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بو یے مارخوئی کنے — که با اژدها جنگ جوئی کنے

اگر کردی این خوی ماران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها

بینالش دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی زمین یا گریز

بر خشنده آذر باستاد زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

بروم اندر آیم زبر سیاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه

به یزدان که آهن منش دشمن است — نبرد دشت کو خصم آهرمن است

گر از روم در وی نمایم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان

ترا آن به رای سرور روسیان — که بندی چو هندو بخدمت میان
گرفتم همه آهن آری ز روم — در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد دوشکرش — بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ — کجا باشدت برگ یک سیدبرگ
مگر تیر ترکان یغمای من — نخوردی که تندی بغوغای من
بگو که به بخشش دارا کنی — به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی بر بریزی زه تیر — زره در نوردی بپوشی حریر
و گرنه خیانت دهم گوش پیچ — که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته ایمین زینهار — که چند انکه چند دود وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی — کنم پختگی گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست آید که شاه — به از وقت خوار درافتد بچاه
بده خیره از ما بر کینه را — قلم در کشم رسم دیرینه را
نشاید همه سال کین دوختن — خز و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن — تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که ضیغم ز جای — ندارد پرشته با پیل پای
بملک خدا داده خورسند باش — مکن زاهنی جنگ شیران تراش
کلاغی تگ کبک در گوش کرد — تگ خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته [illegible] آسمان کرد باز
برآنم که دیهیم کیخسروی — ز فرقی که خواهد گرفتن نوی
زمانه گر اکار سازی کند — ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود را زیان افگنی

است از انکه با دا صحبت گرم کن یا مشورت بکن و فکر نحوست ایام نما ۱۲ شرح ۱۲ ۱۲

منم سرد کسروران یاودست — سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی — سر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن آردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کردیست — بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشتی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را — نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار جهان رخت برد — نسب نامه خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد گه کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی — که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست — نژاد لیا نرا که آرد شکست
در اندازه من غلط بوده — که بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای — ز جایم میترا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت — بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت [illegible] بود دشمنم — اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا [illegible] بجنبد زمین — همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کاردستاب / سرایی بنشسته نوید جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سرکشاد / ز هر نکته صد گنج را درگشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار / دوای دل دردمندان بیار
از آن می که گر زو دماغی کنم / اگرچند مستم جوابی کنم

جواب نامه سکندر به دارا

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بیکدم برآراست چهر / کمر بست بر گردش گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب / برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی نیست بندگی / نه پیری درو نه پراگندگی
یکی گو نمانند هر یکی است / همه هستی از ملک او اندکی است
قوی حجت از هر چه گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بیابیم چیزی درست ق
هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم او است / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حلم او شد جهان / بحلم [illegible]
فرشته و شان را درین ساده دشت / از او آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی از اوست / مرا و ترا پادشاهی از اوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر — خداوست پاینده فرمان پذیر

هر آگر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت — نه از مادر آورده تاج و تخت

خدا دادت این چیره دستی که هست — مشو با خدا دادگان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزدشناس

مبادا بهشیاری و بی هشی — کسی را ز فرمان او فرمشی

هر آگر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افروگاه خواهیم گرفت — بدین اژدها ماه خواهیم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بیان اژدها پاره مرد — هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارنده آسمان و زمین — که زو مایه دارد همان و همین

خدائی که زو هر که آگاه نیست — خرد را بان بجز در راه نیست

براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس — کز آن دین کنیم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ابانیان — بر هم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش فرده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

بیرون مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوشش مشک پنهان نماند

کسی را [illegible] لند — که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی [illegible] است گردن دراز — که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران [illegible] فراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است و یک ران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور

دو پیلان خرطوم در هم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو هم در دو من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه — که با سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست — بهر منزلی راه پاینده ایست

بمار چو من مهره بازی مکن — نبرد آر و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از یمن میدهی

بنیر آب دان تا نشاید بیش — که باید در و قطرهٔ خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی نه گوهر نه از آتشی

بیارام تندی رها کن ز دست — که الماس نازار و ریزد شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ — نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهان چنین پر ز لفظ سپید — ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسود که نیش خود دیگذار — جهانجوی را با خبر چیره چکار

یکی داد باغی به بی توشه — نداند ز زاغ آن دگر خوشه

زبون تر ز من صید آور بزیر — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان از و میوه بر ریختن

تمنا شه آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آورد — که تند اژدهای باز آورد

زند دیو را هست چو اسفندیار — [illegible]ی سو کار زار

چو با دیو دارد سلیمان نشست — کند یاده انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ماهیی را غلط کرد کار

[illegible]

حسابی که با خود برانداختی | اینچنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کسی باز گرد | که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول باین کین کمر | تو افگندی از سلسله مار سر
شبیخون ریز من لشکر ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من | ستانی زمن ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بیکار تو بخت تو | من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بکند | مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش
ببین گنبد کوه را سنگ بست | بکو سنگ باکی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد | بر آرد باسانی از کوه گرد
چو دوران ملکے بپایان رسد | بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون بنازند بجان آمده | منی و توی در میان آمده
جز این بابت هیچ درخواست نیست | که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگے خود را بر ... پیچ | که از اژدها بهمن آمد بپیچ
گرم سنگ ... درجواب | چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازے کنی | کهم بنده ام ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک بیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پس از شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلند و فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین خریره که از موصل است
خوش آرامگاهست و خوشبو گل است

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
کز آشوب شان کوه لرزنده بود

هنوز ار بجویند زان خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند

خرامم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرامی ده از خانه بیرون نهند
گر او تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت از اینسان [illegible] پادشاه پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن [illegible] بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرکار بسته چین [illegible] قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

بزرگ بر بزرگ سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرستنده کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ — نمودند بر پیشدستی درنگ

مگر در میان صلح آید پدید — که شمشیرشان بر نیاید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی — همان جانب آتی همین آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه نه یافتند — سر از جستن مهر برتافتند

در آمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آیینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان بر آورد جوش

بر آورد خرمهره آواز شیر — دماغ اژدم گاو دم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته — برون رفت زین طاق آراسته

روارو بر آمد ز راه نبرد — هزاهز در آمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید — سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین — زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد — نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند — گلو گیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس خسته تیغ [illegible] — دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران [illegible] از صبح بام — بر آراست لشکر بسازی تمام

نخستین [illegible] میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح الجناحان بست در تنگگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
زقلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
زدیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواسته را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مرد می خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی | زچشم جهان دور شد روشنی
زبس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
زشمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یکزمان
کمند اژدهای سلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
زنعره دین ژنده پیلان پست | گره در گلوی هژبران شکست
زبس تیغ برگردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خسته تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
زدشمن گزائی و خصم افگنی | گشاده بر [illegible] ازو [illegible] تیغی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پای [illegible] انداختی
ز نه برتنی تا نبرد اختنش | نزد بر کسی تا نینداختنش

زبس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکنده باز

درین سو سکندر بشمشیر تیز / بر انگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون / بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ / کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پا لش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیر یکه آتش ز دم برزند / دم بادپا را بهم برزند

بدارا نمودن کمان تند شیر / با شیر گیره مرکب آورد زیر

شه آرزم آویه که یکسو کشند / گزان پهلوان پیل پهلو کنند

بلشکر بگوید که یکبارگی / بر انند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبند چو دریای آب

همه همچو گرد به بحیر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشیدن لشکر بکوشید سخت

عنان بکر کابی بر انگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو بوغای بدخواه دید / ز خود دست آرزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر و خدنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیسلی کشیدند نیش / زمین را بزنبور کردند ریش

سکندر ز دیوان [illegible] / پی افشرده مانند بیخ درخت

همیون [illegible] به میل افگنی / ستون پیل تن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / گزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — تحمل ببین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور — ولیکن نشد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند — ببرد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بی هراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان

دگربار کز بخت امیدوار — پی افشرده بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش

بیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت سپید اشتند — غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته — چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمده — شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد

بانداز شه از گنبد تیزگشت — که فردا ببر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر برون زد ز رنج

سپاه از دو صف بیاراستند — هژبران بنخجیر برخاستند

بپولاد شمشیر چرم کمان — بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب — که [illegible]

بدارا دو سرهنگ بودند خاص — باخلاص [illegible] دور از خلاص

زبیداد دارا بجان آمده | دل آزردگی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا کنند | برو کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند | بجان از سکندر امان خواستند

که مائیم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس

زبیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف | بخود ضربت تیغ پهلو شگاف

ولیکن بشیر طلیعه بی دست رنج | بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی | بزرگان ما هر دو چون زر کنی

سکندر ز ما خواسته عهد بست | به پیمان در آن خواسته داد دست

نشستند با ورشکان دو بیداد کیش | کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در که بدست آورد | گر از خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آیدش | کهن داستانی بیاد آیدش

که خرگوش هر مرز را بی شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کش | خبر یافتند از خداوند خویش

که بر گنج شاه کامگاری دهد | بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه بر داشتند

چو یاقوت خورشید را دزد برد | بیاقوت جستن جهانی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را | که او برد آن جوهر ناب را

بمنزلگه خویش گشتند باز | ببزم دگر روزه کردند ساز

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمائی ستوه

می کو مرا ره بمنزل برد | همه دل برد او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است | شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچ است و هیچ
نه ای آمده از پی دلخوشی | مگر کز پی رنج و محنت کشی
خرانرا کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان | سخن راند بر سیت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاس دارنده تا صبحگاه
تیاقی برآمد شدن چون جرس | نیاسود دراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز | کراهی کاشکلی بود امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزند [illegible]
چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار گردد چپ [illegible] سپاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند
بآزرم خوشنودی از یکدگر | بتابند زان سرزنشها سر
چو دارا دران داوری راه جست | دل رای زن بود در نا شکست

سوی آشتی کس نشد رهنمون ‌‌ نمودند رایش بشمشیر خون

که ایرانی از رومی نیش خورد ‌‌ بقایم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای ‌‌ ز رومی نمانیم یکتن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب ‌‌ یکی در دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد ‌‌ که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ‌‌ که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ را پیش داشت ‌‌ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم ‌‌ که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار ‌‌ رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ماراست ملک ‌‌ وگر ماشدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشید اگر راهی ماست ‌‌ بود در روزی انروز فردا ماست

ز اندیشه های چنین هولناک ‌‌ دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد ‌‌ جهان بازی دیگر آغاز کرد

باتش بدل گشت مشتی شرار ‌‌ کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ‌‌ کزان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد ‌‌ چو بر خاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ ‌‌ بیاراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد ‌‌ ببائین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز و[illegible]ت کار ‌‌ همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از [illegible] زمین برد میخ ‌‌ پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای ‌‌ درفش کیانیش بر سر سرای

سکندر که تیغ جهان سوز داشت ‌‌ چنان تیغ از بهر این روز داشت

بر انگیخت رزمی چو بارنده میغ ‌‌ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید
گرانمایگان را بدان گونه خواست
گروهی که بر تابیان ساخت شان
همان استواران درگاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش
تبیره بغرید چون تند شیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف
ز غریدن کوس خالی دماغ
درآمد ز بحران سر سید برگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش
گران تیرباران کنون آمدی
خروشیدن کوس روئینه طاس
جلاجل زنان از نواهای زنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون
زمین گوبساطی بدآراسته
بابرو درآمد کمان را شکنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز
ز پولاد پیکان سپر شکن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز

سم بارگی بر سر خون کشید
بفرمود رفتن سوی دست راست
چپ انداز شد بر چپ انداز شان
ق
کز ایشان بود ایمنی شاه را
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
رسید آسمان را قیامت بگوش
درآمد برقص اژدهای دلیر
برافتاد تبلرزه بر دست و پای
نفیر نهنگان برآمد ز نیل
بدرید زهره بپیچید ناف
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
گشاده بدو رهزن درع و ترگ
فگند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را داد بر جان هراس
برآورد خون از دل خاره سنگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
[illegible]
شتابان [illegible] تیر چون مار گنج
چو سیماب کرده [illegible] گریز
تن کوه لرزید بر خویشتن
زمین را شده استخوان ریز ریز

زبس بر دهن ناچخ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رشته در نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز — نبردی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیز پرداخته — گهی تیر وگه ترکش انداخته

در آن سلخ آدمی زادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد — کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حرب گاه — نه کس خرقه افگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگرید کسی کو بود ناصبور

زبس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد

برآن دجله خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری — سبق برد بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند — نفس در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد — نبرد وشش در آزرم شاه افتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود — گزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بر آن پیلتن برگشادند دست

درافتاد دارا بدان زخم تیز — زگیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک

[illegible] چراغ — چه خویشی بود باد را با چراغ

گشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد و شمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا بنیکی و باوری کنی — بخونش اشم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو هید امیدوار زهر در — که همسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرا کجا — کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون — ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور
بباز و دی بهمن برآسوده مار — ز روئین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سو برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کرده زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارید بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — نشسته [illegible] خسته [illegible] نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت بر[illegible] ازین خون و خاک
چو دارا بر ویش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا بسپرم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نه دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که داراست این — نه پنهان چو روز آشکارست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقاب یمن در کش از لاجورد
ببین سرورا در سر افگندگی — خیبان شاه را در چنین بندگی
ذریت بنده از زحمت آزاد کن — با مرزش ایزدی یاد کن
زمین را مشم تاج تارک نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب چرخ آتشم می برد
مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک سر بیگمان — رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چو [illegible] چنین بود — تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور [illegible] افراختی — کمر بند او چاکری ساختی
دریغا در [illegible] خون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم
چرا عهد کمرا بنفتادسم — چرا پی نکردم درین ره گم

همی ناله شاه بشنیدمی / نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید نبور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی / ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم بر این تاج و تخت / که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذاشت / نه پنهان چو روز آشکارا گذاشت

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر باد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست / امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده بگشاد باز

بدو گفت کای بهترین تخت من / سزاوار پیرایه تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از تلخ شست / بخنجر شربت ما که بر یخ نشست

ز بی آهنم سینه سوزد درون / [illegible]

چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب

سبو نیکه سوراخ دارد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری می برد / یکی آورد دیگری می برد

نه زو ایمن اینان که هستند نیز — نه آنانکه رفتند و رستند نیز

بهمین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز منشاندت روزگار

من بی گنه بهمن شدم کاژدها — بخاریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز باد ای شهنشه بشاد — که من کردم از سبزه بالین نهاد

چو در خواستی کارزوی تو چیست — بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان — برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه — تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان — چو حاکم تو باشی بیاری زیان

دل خود بپرداز ازین تخم کین — بپرداز یکی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بنز زیر دستان من — حرم نشکنی در شبستان من

همای آن پرستنده را که دخت مست — بدان نازکی دست بیخت مبست

بهم خوابی خود کنی سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب — که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هر چه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و گوری در آمد بچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانرا فرو ریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درود [illegible] تن نوحه گرد — که دارا بهامان زهر بایست خورد

چو [illegible] دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغز[illegible]

سکندر بفرمود کارند ساز ‏— برندش بجایی تحتینه باز
ز فهند زر و گنبد سنگ بست ‏— مهیایش کردند جایی نشست
چو خلوت گهش آنچنان ساختند ‏— از و رحمت خویشتن پرداختند
تو مپندار قدر چندان بود ‏— که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود گوهر جان ز تن ‏— گریزد ز بیغولهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی ‏— چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر در سپهری وگر در مغاک ‏— چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
به ماهیان گوشت خورد مور ‏— چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را ‏— که دارد بآمد شد این راه را
یکی را درآرد به هنگامه تیز ‏— یکی را ز هنگامه گوید که خیز
بکن زیر آن لاجوردی بساط ‏— بآیین مهرهٔ گهر باگون نشاط
که نوبت کند گهر با و از زرد ‏— کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنیکه در شهر شیران بود ‏— بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ‏— مشو مست راح اندرین سنگراخ
بزن برق وار آتشی در جهان ‏— جهان را ز خونخوارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش پرست ‏— ولیک این کهن لنگ آن خویش نشست رو
خری چون نخورد بر جای جو ‏— خر افتاد و جان داد خربنده رو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه ‏— همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور ‏— بهر غار اندر چه دارد زغور
زر از کیسه نو برآرد خسروشت ‏— بسوی [illegible] آرد بجشت
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج ‏— که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد ‏— چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با انجم ساخته است ‏— چه گردنکشان را سر انداخته است

فلک نیست لیسان هم آغوش تو — طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت باد وان دست بندی دهد
شبانگه بنا بنت نارد بیاد — کلیجه چو گردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس — ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روز بی روزه گیر — چو سست انجیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دارم دو وند — نهان شو که هم صحبتانت بدند
بی گور گردشت بانان کمست — ز نامردمیهای این مردمست
همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگویی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردمی شد سیاه
نظامی بجا موشگافی بسیج — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو ابریشم رشته خفتگانی خموش — فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهره لاجورد — که با سرخ سرخست با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار — بر آید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید — بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افگن بمغزم چو آتش بخز
می کز خودم پای لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد — بدرگاه مهدی فرود آ ز مهد
همای درگاه مهدی فرود — بمهد من آور ز مهدی درود
شرا دولت از مهر آن خواند تخت — که آرایش تاجی و فرش تخت

تنت آدمی را رخ افروخته | جهان جامهٔ چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | ز سیم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد | ز تو پایمردی ز ما دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو | که تا دایم ایم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری در این خیز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام | بخدمتگری با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش | زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست | بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود | به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای | فسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست | به پرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاجداران نهان | با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | ق | که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سر بسر آبیرده تاج و تخت | نخیدانکه آن بر توانند سخت
جواهر نخیدانکه آنرا دبیر | بیارد در انگشت یاد ضمیر
ضبقهای بلور و خوانهای لعل | طرایف کش از نعل فرسود نعل
همان تازی اسپان با زین زر | ختائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرین بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهائیکه باشد غریب | ز هر خاص ... نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خاص | بمهر جهاندار کردند پاس
جهاندار زان گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزند دل تیره فام	مگر شب چراغش از آنست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج	که گنج آید از روشنائی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب	ز شادی برافروخت چون آفتاب
ز خاکی گرت گنج باید رواست	که بنخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده هر دشت خواسته	درو کارها گردد آراسته
ازان میوهٔ زعفران ریز شد	که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند	بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آنهمه کان گنج	که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را	همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر	بداد و دهش گشته سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس	کزین در نگردد کسی باز پس
ببدرگاه ما یکسره سر نهند	هلاک سر خویش بر در نهند
بجای شما هر یکی بی سپاس	نوازشگریها رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند	وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار	که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروهه براه آمدند	سوی انجمن گاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه	ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست	که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی	خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه روزینه بود [illegible]	دو چندان که هم برافزود آن
همان کار هر کس پدیدار کرد	بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند	سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان	کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین — که بار تو باد آسپهر برین
سریر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه و تو ماتو نوی — نه خسرو که کیخسرو ما توی
نه پیچد کسی گردن از رای تو — سر ما بپائین گه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شانرا حمایل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بردار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
نخسپود هرگز خداوند هش — بر آن بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خواستند — جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطی بیاراستند — نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت [illegible] قدر هر پایه
نیازاده زنگ را بازجست — طلب کرد وز نگار [illegible]
بپرسید کای پیر سال آزمای — فگنده سرت سایه بر شهر پای

بسی سالها در جهان زیستی | زکار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا چها پیشه گشت | گناهی نه بر من بداندیشه گشت
از انجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا ازو نهان داشتی
چو دارد کسی جوانی بجوش | گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم | بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز | پی داستخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد | زجعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت | که باد اجهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر دشمنش از شادی افراخته | سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینهور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام | ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند | بگردن فرازان درآرد گزند
بهندوستان پیر چون اختر فتاد | پدر بهر ده راجپین گاوزاد
کجا گردد از سیل جوی خراب | بجوی دگر کس درآید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج | ز بیداد لیتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ | همان به که با رود یا بادهٔ
بکام جوانی توانی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنج [illegible] | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشه چون [illegible] سال | پرستنده را زود گیرد ملال
دگر آنکه دانا [illegible] مغز و پوست | شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل [illegible] کس آمد هراس | چو بیند که هست مرد غمناشناس

[illegible]

درافگند ترکش چاره سازی کنند
نوی را ز شادی بر آرند کوس
ازین پس وی کیخسرو و کیقباد
جهان بردگر شاه بگذاشتند
بنوشیدن و خوردن نیک بهر
چو شه دیدگان یادگار کیان
به نیک و به بد کاردانی تست
بپرسیدگان چیست دیگر ازو
بسیم که چه تدبیر دارد بجای
بنبرد آزمای جهاندیده گفت
که در لشکر چون تو شاهی بود
چو فرمان جانیست کین جان ماست
شنیدیم ز رخنه آن ما مایان بیش
دلیرست منجار لشکر کشی
بهنگام لشکر بر آراستن
صبور ز خود خواه و فتح از خدای
چو پیروز باشی مشو در ستیز
اگر نا امیدی بجان باز کوش
ز فالی که بر فتح یابی نخست
چنین گفت رستم فرامرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار
شکسته که ز خون نخجار اسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز

وز و دعوی بی نیازی کنند
که پیروی توانند کردن فسوس
به پیری ز شاهی نگردند یاد
ره کوه البرز بر داشتند
شدند ایمن از خوردن تیغ دهر
خرد داردش از کار سود و زیان
نبرد آزمایست و کارآگه است
که از بهر پیروزی آید بکار
چه سختی کند مرد را سست پی
که پیروزی آن پهلوان راست جفت
بفر تو یک تن سپاهی بود
ز بهر تو سدی برآرد درست
که از زور تن زهره مرد بیش
سرافگندگی نیست در سرکشی
ز لشکر نباید مدد خواستن
گر لشکر بدین هر دو ماند بجای
مکن بسته بر خصم راه گریز
که مردانه را کس نیاید گوش
دلی باید از ترس دشمن درست
که مشکن دل و مشکن البرز را
که گر رفتی [illegible] کارزار
همه از دل [illegible] بدار ارسید
دل لک لک شکسته [illegible]

چو در دولتش دلفروزی نبود ... ز کارش بجز خاک روزی نبود

دگر بار کردش سکندر سوال ... که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر ... به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه ... گریزان فتادی از آن رزمگاه

غریب آیدم گر یکی تیغ تیز ... چگونه رسد لشکری را گریز

به پاسخ چنین گفت پیر کهن ... که گر زنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست ... که لشکرکشان را فگندی نخست

چو لشکر گسستی او فتادی به تیغ ... گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست ... بدین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر نه گنجد که در کارزار ... گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر بار گفتا بمن گوی باز ... که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را ... بخون غرق کرد آن تن ابهز را

چرا موبدانش نهادند پند ... کزان جاندار دور دار و گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد ... که بهمن بآن اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او ... دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت ... شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدند گویا ای در خون فشرد ... کزان خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بگریید زان یاد کرد ... چو برگ خزان لرزه از باد سرد

ز خونخوار دارا هراسنده گشت ... که آسان نشاید بدین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند ... ز درج گهر کشاید زبند

فرو گوید از گردش روزگار ... بهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت ... چنین گفت کای صاحب تاج و تخت

که ای شاه جهان گرچه فرخ نشست ... مزن دست تخت اندر آید شکست

ز تاریخ نوشابه عهد کهن
که ماند که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام
فریدون فرهنگ و جمشید جام

زمین چیره گرد با خوردشان در نشیب
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهره عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین کاخ طاق
که بی شش جهت نیست این نه رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش
چو خفتند خصمان تو بیدار باش

شر از عالم ترسکاری برآر
مترس از کسی گو نشد ترسکار

رها کن رهی کان زیان آورد
ره بد خلل در گمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن
نه حاجت بود باز گشتن به تن

تو زان ره که شد بازگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و باز گرد

چه بندی دل خود بر آن ملک و مال
که هشتش یکی رنج بیشی و بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند
که مال ترا حکم خون کرده اند

ترنجد گلو تا که نی خون بود
خفه گردد از خوردنش افزون بود

هر آن مال کاید درین تنگ‌گاه
برو خفته دان تند مار سیاه

ستودان این طاق آراسته
ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت
چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه‌ای داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان
تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی
همان کن که تا [illegible] یافتی

نشته از پاسخ هیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارک به فال

ز خلعت گزین کرد بنواختش
بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند در سنگ او

ستانندگان از در بارگاه ❊ ستایشگر قلتند بر بزم شاه

که زین بارگه گر چراغی نشست ❊ فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید ❊ گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی گر ز زر جوینده رو تافت ❊ فرو دید زر چیست گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه ❊ نوازش بسی کرد با آن گروه

به جود پدر شه رعیت نواز ❊ ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد ❊ کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

به نیکان درآویخته بدسگال ❊ کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق انجیان برد پیوند را ❊ که سنگ آشنا بد خداوند را

لطلم کنان رفت زین مرز و بوم ❊ مروت به یونان و مردی به روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود ❊ ز چندین سپاه آن که سرهنگ بود

چو بد گوهران را قوی کرد دست ❊ جهان بین چون گوهرش را شکست

سپهر بزرگان بخردان سپرد ❊ ببین تا سر انجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن دست را ❊ که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست ❊ فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شدی تا کسی خسرو است ❊ خسی دیگر و خسروی دیگر است

نمانده درین ملک آسایشی ❊ نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها ❊ شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی درآمد به هر پیشه ❊ هنر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه در آن بسته نگریخته ❊ بکار دگر کس درآویخته

بیابانیان پهلوانی کنند ❊ ملکزادگان دستبانی کنند

جهانبان ندارند عمارت بسی ❊ چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد ❊ سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین دادگر خفته بود — همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند — ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسیده شد زین سخن شهریار — منادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند — خبر زین گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد — ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی برآئین خود ره برد — همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش — همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست — بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر یک پدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از ویرانی عهد پیش — بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت در دولت خویش راست — جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب — که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن روشنک

سپیدی بیارای نهاندیده پیر — برافشان فشان در [illegible] تیر
که خشمک زبان پیشه می‌کنم — ز خشم بداندیشه می‌کشتم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند — بمن خشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن ازین ره بسیست — کسی کین ندارد چه فارغ زیست
چه عمریست کو را ازچندین خطر — بافسونگری برد باید بسر
به ارباب زین پایه بیرون نهم — نهنبن برین [illegible] نهم
گزارندهٔ داستانهای پیش — چنین گوید از پیر عهد خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود تا ایرانیان — گرایند آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند
مغانرا با آتش بسیار اندر رخت — بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار — که باشند در آتشکده آموزگار
کنند گنجها را در و پا کی بست — نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رایج بود — هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده گو گذر داشتی — بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کاتش پرست — همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده — که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار — بشادی دویدند از هر کنار
مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان گردن افراشته
ز بر زین دهقان و افسون زند — بر آوردی دود بر چرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری — گه افسانه گویی گه افسونگری
جز افسون آن چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن — یکی پای کوب و یکی مست زن
چو سرو سهی دستهٔ گل بدست — سهی سرو زیبا بود گل بدست
بر سال کز گنبد تیز رو — نشاط جهان را بدی روز نو
یکی روز شان بودی کوی و کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی — وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته عقد شاهنشهی — شد از فتنه بازار عالم تهی
بنیک اختر و تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی با خور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
جهان داو فرمان شیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / نها در نمایند رخ یا بشوی
همه نقش بیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دیبهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین اخچان پشتی / نماند آتش هیچ زرتشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / باتشکده کس نیاگنده گنج
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا فردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین جشن فرخ پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بدان گونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
بیرون آر آن نیز با راز گوش / که دیبای نو را کند ژنده پوش
بدان گونه گر چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره های پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده وقت / برانگیختم گنجد استی شگرف
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پرگار هر اصل بیرون برد رخت
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک یونم نشست
بفرمود تا افشی موبدی / کشیدند از هنرمندی و جادوی

فسون نامهٔ زند را تر کنند — وگرنه بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود — تف دود آتش زد لها زدود
وز آنجا بتدبیر آزادگان — درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست — هم آتش فروکشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خردسوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر — باتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال — بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فروکشت زان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی بی کامرانی گرفت
بسی آتشی هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهار کهن بود و چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
نهاین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه خندید عروس
همه آفت چشم و آشوب دل — زهر دل فرو رفت پائی بگل
در و دختر جاه و از نسل سام — پدر کرد آذر همایونش نام
چو بر خواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهای بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند ز آتش رها
ز بیمش چپ افتاد و خیران شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد — همان ساعتش پاک اندر خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسمست و پرسازها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بیاید سگال

خردمند گفت این چنین پیکرے
نداند نمودن جز افسونگرے

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت اینت بیشاره
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید
ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوی‌های مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز

هر آن جادوی کان نشد کارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره‌گری زیرک هوشمند
فسون فسانیده را کرد بند

بوقتیکه آن الطالع آمد بدست
کزو جادوی را درآید شکست

بفرمود کارند لختی سداب
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش درافتاد و زنهار خواست
بآزرم شاه جهان باز خواست

بلیناس چون روی انماه دید
تمنای خود را در آن راه دید

بزنهار خویش استواریش داد
ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بآن آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه
که انماه بود اژدهای سیاه

زن کاردانست و بسیار هوش
فلک ز نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را
فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی | شود بر حصاری بیکبار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری | پریرا نباشد چنین پیکری
سر زلفش از چنبر شکناب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش | بهم نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را در خورست | مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست | سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد | پری چند زینگونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام | بلیناس جادو ازان گشت نام
اگر جادویی در ستاره شناس | ز خود مرگ را بر نبندد هراس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز | نگردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب چون بهشت | دو افگن بآن جام آتش سرشت
ازان آب و آتش مپیچان سرم | بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | همه آتش بهدیش و هم مرغ و می
تهی نارپستان بدست آورد | که در نارپستان شکست آورد
ازان نار و ن تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنگه آید سر از کنج کاخ | کز آن دو برون سر شگوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و مینو سرشت
بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان

برهان قاطع ۱۲

گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی گذارد دمی چند را

گزارش گر دفتر خسروان / چنین کرد جهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند / برآراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشندگان را کند مغز گرم

ز جوهر لبسی عقد آراسته / برآمود با آن لبسی خواسته

لبسی نافهٔ مشک ناکرده باز / ز نیفه لبسی جامه دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان و پیروزه بنشاند گرد / طلایه زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم نشست / بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ بدرام را / برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند / سر فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند / رعونت بعذرا آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا نژاد / به بینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او / برآرم شرار از زمستان او

یکی مهد زرین برآموده دُر / همه پیکر از لعل و فیروزه پر

بر آن نشیند بر و نازنین / خرامان شود ز آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش بَبر

چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن سیب چهران مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد و پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود / باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بادشه را چنین ست کام / بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بهم بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کشاده بست زین گفتگوی / بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت بارای زرین چراغ / که در سایهٔ شاه داریم باغ

کسی کو بخانه هم خانه زادی شود | بیاد آمده هم ببادی شود
تا این زمین نکته باید نوشت | شتربان و رهوار انچه خربنده گشت
کله گوشهٔ مهد او تاج ماست | زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیرد سر افگنده ایم | وگر هفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید | که قفل آهنین است و زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه | سر روغنک را در آرد بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم | که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزیکه فرمان دهد شهریار | که پیوند باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم | بآیین پرستش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز گفت انچه دید
رخ شهر برافروخت از خرمی | که صید جوانبخت اش است آدمی
جوابیکه در گوش گرد آورد | نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزیکه طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجو برسم آبای خویش | پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت | و نهاد دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر | در آرایش آرند بازار و شهر
ز منسوج خوارزم و دیبای روم | مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سیاهان بهاران که منجوق بستند | بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام | شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها یکی دون برافراختند | جهان را نوآرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها | دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی | ز اغانی سرایی و بربط زنی

شکرریز آن عود افروختند — عدو را چو عود و شکر سوختند
ز غرّان طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از جی رسید — لب راهشان رود را می گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز — سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر روزه شاه — طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنّی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی و گر ماه چرخ — درو غالیه سود عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه — که در خود بود مشکوی مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو شد از مستیش برآورد خوی
بمی لهو می‌کرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی درآمد شفق را بدست
بفیروزه بوسحاقیش داد — سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس — بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن دلان شاه سکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای در شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم — همان مهر و بادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند کیش — که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر کسی با تو سر میزند — چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقه زر بود — چو بی او بود حلقه در بود
پذیرفت زو دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاد را از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند — ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز — که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان — همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشته و بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فرداد آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
نه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد نگار
خرامنده سروی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او
پری چهره دید کز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی خطاجوی تیز — دوابخش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف و گردن دراز — لبی چون شکرخانه با او براز
زنخ ساده و غبغب او بخته — میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر — سر از دیده برکرده چون بصر
بهر شوربختی کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده را آتشش تیز کرد
رخی چون گل و آب و گل ریخته — گلابی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر چو آن چشمه و سایه دید — برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشنائی روشنک جان او — ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه — برو داشت آئین حشمت نگاه
که بیدار و باشرم و آهسته بود — ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد تاجش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت — برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد — ختن بر حبش داغ خرخیز نهاد
خروش صراحی در آمد بگوش — خروش از سر خم همیگفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بآواز چنگ — برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر بست سخت
برآراسته بزمی از نای و نوش — بلطفی که برکی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بپای — بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر آن شکری — کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که بر ریخت رود و رباب — هوس را همی برد چون رود آب
سکندر شبخارا سر آغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد

بر بس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را بهر پایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش / ندادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شمع چراغ مغان / برآور بمن بر بیان و فغان

چراغی کز و چشمها روشن است / چراغ تنم را از و روغن است

نشستن اسکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیاساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی دیارت کجاست

ز ما سر برآری و با ما نه ای / نمائی بما نقش و پیدا نه ای

علمخانه دل بفرمان تست / زبان خود علمدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی / ز ما یادگاری که ماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او / کیان دید بنیاد کالای او

بیار ای سخنگوی چابک سرای / نشاط سخن را یکایک بجای

سخن را ازان نامور خفتگان / فسونی فرو بردم با شفتگان

گذارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رایی درست

چنان داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / نبودش تنی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند | بدان سر بزرگی برافراختند
نثار یکایک سزاوار تخت | فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ | ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج | همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد | ز گنج سخن حصن و یمن گشاد
که یاد آفریننده را سپاس | که کرد آفرین گوی حق شناس
سپهر چون منی را ز بالین خاک | بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد ز اقصای روم | بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا | که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان | که تا سایم از داوری یک زمان
ستمدیده را داد بخشی کنم | شب تیرگان را درخشی کنم
خرد برو فارهای من است | صلاح جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز پیش | که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری | به پرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی آمیل تا پای مور | نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس | دگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی | نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دو ده را برگرفتم خراج | کهی هم ز ولایت ستانم نه باج
اگر گنج ارم زر دینار دست | مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید | کنم پایه کار هر کس پدید
نهم مسند را بسر او هم بلند | کشم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از رایگان خوانگان | گمرهی زبانان بیچارگان
نهفتاید دست نگار آسمی | نخواهم که باشد نگار تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد که از خرج او دخل او هست خرد

وزان خرج حسرت امید آورد هم ز گنجینه خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها دهم داد را روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار مگر زان کسی کو بود ترسگار

در آس افگنم هر کرا سود نیست چه بخشایم او را که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته سخی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش ستمکش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم چو از دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب گو شربت تر دهد ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغ آید فراز سر تازیانم دهد ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بچنگ سر تازیانه دهد بیدرنگ

از آن آمدم بر سر این سریر که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم ابر و از آفتاب بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت بگدازمش بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامم سوی ایران و روم ق خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را برآرم ز گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو
شبانی کند گرگ با گوسپند
بدان رازینکی کنم ناصبور
کسی که من سر برافراختم
وگر همدمی را دریدم جگر
نگشتم نهانی کسی را ز بر
نه در کس جهان سوی آموختم
نخواهم که آرم بکس در شکست
گر از من بچشمی رسد چشم درد
خدایم درین کار یاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک
در آن انجمن بود بسیار کس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی
پژوهنده بود حجت نام ای
که شاهامرا یک درم در خور است
جهاندار گفت از خداوند گاه
پژوهنده گفتا چو از یک درم
به از ملک عالم ببخشد یمین
دگر بار شه گفت کای بدسگال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
باندازه باید سخن گستریدن
سخن کان بابرو برآرد گره
دگر بشکند گرد مرد دلیر
زبیداد شاهین نترسد تذرو
همان شیر با گور نارد گزند
زنینکان بدی را کنم نزد و
بپاداش نیکان دربیند اختم
ندادم بدرندگان دگر
مگر کاشتکار الشمشیر قهر
نه بی حجتی خرمنی سوختم
دگر بشکنم مومیائیم هست
توانم دو توتیا نیز کرد
ز چشم بدان زشتکاری دهاد
نیوشنده را دست شد فلک
گشاده بشاه آزمائی نفس
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
در آن انجمن گشت شاه آزما
اگر بخششی از کشوری بهتر است
باندازه قدر او گنج خواه
خجالت بر دشه که خیر نیستم
با نجم رساند سرم زانجمن
باندازه خود نکردی سوال
یکی کم زمن دیگری از تو بیش
گزاف سخن را نشاید شنید
اگر آفرین است ناگفته به
که بالا چرا دو خلقی بزیر

چو گوئی که یکرویه هستیم یار | چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سرِ رستنی زیر زیبا بود | سرِ آدمی به که بالا بود
بهار شاه را جای باشد بلند | که تا دیدها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را بار عونست حکار
تراز نور ایزدی در دل است | بر نور چه پوشی اتی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بینندگانرا نوی
من این شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشگفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکته نامردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
ازان سر دباری کز او یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بائین جمشید فیروز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد باشندگان | نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائید شان را بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش
جهانرا بفرمان خود رام کرد | ز آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خفتگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ [illegible] | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبک رو کند | که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ آزمای | خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست | نه اینست اگر باز جوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار
سر شغل ما گر درآید بخواب | نیفتد ازین خانه گرد خراب
بسا کس که از روی عالم برست | هما نا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز | که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام گرچه بد بد رود | خر لنگ بر آخور خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | بی جستن و کام خود هم گرفت
صلاح جهان چیست از ای دور | جهان زین سبب دادش آن
جهان بدت شغل انشاه کن | جهان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار | همی گشت بر کام او روزگار
جهش تا خراسان ز چین تا بغور | بفرمان او گشت بدست زور
بهر کشوری قاآن تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل سیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم | که هست ایمن آباد رومی و روم
نشتی که آسمان طالعی داشت چیست | کز آن طالع آمد شمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایران آمد بدست | نخواهیم یکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مائلم | بجز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست | توانا تر از من در آفاق کیست
جهان نیز از رای روشن صواب | که چون من بهم گیتی شناسا

زر و زیور خوف و ستم بر روم ... که هست استواری درین مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست ... سبو تا نیاید از چاه دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما ... بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین درد سرها بسیست ... وزین گونه در ره خطرها بسی است
تو نیز ار بیونان شوی باز جای ... پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه ... که داری جهانرا بحکمت نگاه
همه ملک را دار از فتنه دور ... گر نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست ... بهر تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد ... نگهداری اندازهٔ نیک و بد
بنیابت بجا آری از دین و داد ... نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام ... بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از خردمند رای خویش ... چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان ... بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان کار شه بیش باد ... غرض با تمنای تو خویش باد
حسابیکه فرمود را ارجمند ... کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلیکه فرمود شاه ... کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش ... پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش ... سو باز رفتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران ... جهانرا سپارد بفرمان بران
نشاید بگیتی جهانداشتن ... همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارو بسی ... وزان بهره برد قسمتی هر کسی
چو قسمت خورانرا کنی رنج خویش ... بدان قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو ... طرف با طرف ملک دست آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / یاو باز مگذار یک عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / ملک خویش را یاوری یابست
چو بتوانی آن ملک را داشتن / نه سروازشان نیز بگذاشتن
که بر ملک ایشانه دعوی بسی است / همان حجت ملک بر هر کسی است
درین مرز بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است / در و پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کامیی از گزند / برار از جهان نام شاهی بلند
چو رای سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشائی تراست / طلبگار هر جا بجای تراست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که تا ترسم دگر بار ایرانیان / نه بندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برارد بتاراج دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین منگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخونریز شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مینداز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونیست با چرخ تیغ
چه خوش گفت استاذ زادان هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو از همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کسی کم مگیر / همیران کسی را وسرگن مگیر

چو دستور زینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون طشتی سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبدی پیر از باستان / بآن طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر / نشیند برفتن بر بارگیر

کتب خانه فارسی هرچه بود / اشارت چنان کرد کارند زود

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حلقتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد با ترجمان / بنسته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بر روشنک را بر آراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاهنشهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین / گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و نیوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش

به پیروزه گیر این چنین صد نگار / فرو برد خاکش سرانجام کار

همی پرورید و نوا ساختی / دل و جان بمهرش فدا ساختی

بیا ساقیا آن می کز محنت بر است / بچون من کسی ده که محنت خور است

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون جگر سوختن — برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگ بچنگ — که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زان فال کان سود نیست — که با دو تو اصل بهبود نیست

زما قرعه در کار انداختن — ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یار ده است — اگر پرده گر نیاری بدست

مرنج از سزاری که فربه شوی — چو گوئی گزین به بشوم به شوی

دلا پرده تنگست یارم تو باش — ز پرده در آن پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من — که شد زیب او زیب آرای من

ق
خبر میدهد کان جهانگیر شاه — چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستاد فیروزی در آن مرز بوم — فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس — جهان را بگشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مرده داد او — نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان برز سازندگی — نوای نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش — نکرد آنچه رغبت پسند آمدش

به آزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای

نیازرد کس را ز گردنکشان — پدید آورند آمینی را نشان

دگر نیز پهلو زنی را نگشت — از او بهتر پراقوی گر دشت

اگر بوم شهری ز هم برگشاد — از آن به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه حزین خود نه بیند صواب ❊ که این را کند خوب و آنرا خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری ❊ کجا تا کجا سد اسکندری
ز بهر گذار چین تا حد قیروان ❊ بدرگاه او گشت یکسر روان
وثیقت طلب کرد هر سروری ❊ برنهاری خواهی بهر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب ❊ فرستاد هر یک بآئین و زیب
جهاندار فرمود کز مشکناب ❊ نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که خیدین برآمد برین ❊ سپهری چنید زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن ❊ بر آراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود ❊ در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود ❊ عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال ❊ شود شاد زان نقش پیروز حال
چو ملک عجم رام شد شاه را ❊ بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج و زر برگرفت ❊ بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او ❊ سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش ❊ عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان ❊ که تو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش ❊ همش نیز نزل آوردند و هم پیشکش
نخورده خورشهای بایستنی ❊ هم از گوسفندان شایستنی
باندازه دسترسهای خویش ❊ کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد ❊ هم از تیغ چون آب زهرآب خورد
هم از نیزه خطی سی ارش ❊ سنانش نخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک ❊ شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب ❊ هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او	کشیدند حمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بکشاد گنج	بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید	زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته	حساب مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد	بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون در آن نقطه گاه	بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر	برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد	نیاینده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را	خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان	شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای	خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت	در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید	ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل	چنان چون ادیم یمن از سهیل
دگر روز کامد بملک عراق	سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان	ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد	ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ما زو فرو بسته است	نکرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر	چرا ماند از شام تاریک تر
بار من در آتش پرستی کنند	دگر شاه را زیر دستی کنند
در انجا ز کردیست عالی نژاد	که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر — برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ازو سر هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند — خراج ولایت باو می برند
اگر شاه تا رد برو تاختن — زبان خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید — سپه راز بابل بارمن کشید
بارمن در آمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند
فرو شست زالایش بوم را — پسند آمد ارمن شه روم را
برافگند زور سم وره بدان — پرستیدن آتش موبدان
وزانجا شبیخون برانجاز کرد — در کین برانجازیان باز کرد
بتیره بغنزیدن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار انجاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان فرد آزاد مرد
نوازشگری را باو راه داد — بنزدیک تختش وطن گاه داد
بپرسیداو را باواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیش بالا برو گنج ریز
سر او را از خلعتی شاهوار — برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — بدو زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوبرای

روانی ملک چون به نیک اختری — بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان — شد از سرفرازان گردنکشان
به شکر شهنشه زبان برگشاد — زبان زد بر و آفرین کرد یاد
شتابنده‌تر شد در آن بندگی — سرافراز شد از سرافگندگی
میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار
به خسروپرستی چنان خاص گشت — که از جملهٔ خاصگان در گذشت
بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد چنین دید دارای دهر — برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر — که تفلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادن برآیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — به صید افگنی راه راهی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — به نوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود — که با ملک با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود — به سرسبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است — چو آب روان تشنه را درخور است
درین غم که از تشنگی سوختم — بمن ده که خون آب آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی — چو آردی بهشت است در ماه دی
تموزش گل کوهساری دهد — زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش — دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و شنبلید / چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرازنده بوشن بآسودگی / فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور است / اگر شیر مرغت بباید در است

زمینش به آب زر آغشته اند / تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت و آن بارگه گشت خرد / دهقان و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار بار / وز آن نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه کز دانش عدل رست

گران پرورش باید امروز باز / از آن به بود آستین را طراز

بلی گو فراغت بود شاه را / ز توز بوی بخشد الگاه را

هروش لقب بود ز آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بود آباد جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندر آن کشور مال سنج / زمین گر بکاوند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالاران گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و عیش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوی / چو آهو بره زاده زین آهوی

قوی رای و روشن دل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود

ز نا داشتن رای زن در سرای / یکی بانوی فارغ از کدخدای

غلامان با قطاع خود تاخته / وطن گاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او

بهر جا که بیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد

کله داریش هست وادبی کلاه / سپه دارد او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان و بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

نشسته در ایشان نه بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و زر گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند | که از آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند و پاکان روای | برایشان نگهبان فرسوده رای

چنین خانه‌ها دارد از قصر و کاخ | بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه بس پرده دار نشست | همه رو فرو باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده در و چار چمند

ز بلور تختی بر انگیخته | بخروار گوهر فرو ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه | بشب چون چراغست رخشنده ماه

نشینند بر آن تخت هر بامداد | کنند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرد بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاردان با همگان گنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزگاری که دارد سرشت | نه خسپد در آنخانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود ماه تنها خرام

در آنجا نه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر در آرد بخواب | که مرغی فرو آرد سر در آب

دگر بار با آن پری پیکران | خورد می بر آواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین چون شب آید چنان

نه شب فارغست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او

شنید این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید زان و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا

وز آن جای آسوده بار و جام — بر آسوده یکچند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار — بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپایه گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزها یکه زان بوم رست — برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی — طبقهای مشک از پی دستشوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند زینگونه تا چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود — زبان بر زبان هر کسش میستود

ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان بر زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راه او — ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شد نیز را نعل زر بست روز — بر آمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده‌وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی بر آسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم — گزین فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت تجردی — بدیدار او فرهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را — تبرزد درگرفت آهن راه را

پری چهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست اندر نشیب

برآمود گوهرها بشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاؤس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ

برآورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کابین بجا آورند — فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

برازحور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشت عنبر سرشت

ز بس گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهرفشان

زتابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل

نگرکان و دریاها بهم تاختند — همه گوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او — درآن داوری شد هراسان او

کز این کاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی — که ازماند آرد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است — نشستن بهر تخت را در خور است

ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار و زو شرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد

نگرد از نشیبی بهیچ بر و بد پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان

درودی بپایی رسانندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیک نام

چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نامآوران جهان برده گوی

چه افتاد کز نامداران تافتی — سوی ما تو یکروز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — برو سایهٔ دولت انداختم

گمر چون نه بستی بدرگاه من — چرا روی بپیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون بر آنچ درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت بسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل آن پهلوان — که با این سرو سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده — فرستنده نه فرستاده

پیامم تو چون تیغ گردن زند — گر از مهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی
نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت
پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی
که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خویش در بند عهدی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکس است
که حمال پیغام خود بس کس است

بدرگاه او پیش ازین بست عهد
که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابهٔ هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین بیش بر دلفریبی مباش
بناراستی پیکر گیتی مباش

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری

بیابت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس
که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند
نه در ملک من پشت را خم کند

در آید به تندی و خونخوارگی
بخنجر نشسته گرا باشد این بارگی

جز اینم نشانهای پوشیده هست
کز آواز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من نه چشم تو نام آورم
سکندر منم زو پیام آورم

فرا با پیام بزرگان چه کار
تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندی زهر پیغام هست
تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نره شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان
پیام آوران را نبندند زبان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید
فرزن بره قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز
که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت
بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیزان دوان
حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر
بدو داد کین نقش بر دستگیر

ببین تا نشان رخ کیست این
درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین بکوش
با بروی خود شمانه را میوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم
جوابی بهر حد هستی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه درو صورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید

ستیزنده در انکار نامد صواب
فروماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه
بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار
بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا بیش دان
هم این خانه را خانهٔ خویش دان

تو نقش تو زان بود دم نخست
که تا نقش من با تو گردد درست

اگرچه زنم زن سپیز نیستم
ز کار جهان بی خبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام
هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توئی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو نهر کو ستم از خصم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران درازم بداغ
ز ره پیچ نهنگان فروزم چراغ

زمهرم کشش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار — رها شو ز تا شوی رستگار

توانگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین — بوم قایم انداز روی زمین

درین هم هنر دی چو روباه گرگ — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ نا داشت کشتی مگیر

که گر بر چهید بر تو چربی کند — بکوشند بجان تا ترا بفگنند

تنم گرچه هست از نقیبان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم — ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری — طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد بکار

چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش را در نشست — ز هر کس که این راز دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی است راست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه — بگیرم بقدر وی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرادم پسند

که تا جان بهبستانی دهد — بر آرزم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه | که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ پیشد درنگ

بدل گفت کین کاردان گر زنست | بفرهنگ مرد دلش روشن است

زنی کاینچنین کرد نیها کند | فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زمان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن | زنا زا فرین نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت انچه کم بود کیست | شفاعت درین پرده بهبود نیست

بتلخی در اندیشه را نوش ده | در افتادهٔ تن فراموش ده

نپویم دگر رخ چو بیگانگان | نگیرم ره رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند | گره برگره چون توانم فکند

بجای چنین دلبر مهربان | که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی | بخنجر سر بر بدین چه برتافتی

از اینجا اگر بر کشیم باز خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور | رهانند را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی فراز / بر و تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرائی و غمناک کی
چنین داد پاسخ که عمر انقدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / در آن تیرگی روشنائیش داد
بنا قفل کانرا نیابی کلید / کشاینده ناگه آید پدید
ازین جمله بسی گفت با خویشتن / همه خیره بر تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / بر بود دیوا دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش / به تسلیم دولت فگندش بپیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هرگونه آرایش خوان کنند / بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / طبقهای خوانها بر آراستند
نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پخته و پخته چند گون
رقاق تنک کرده گرد گرد / ز گرد سراپرده تا گرد گوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجد بر آن گردها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت / خبر داد از خوردهای بهشت
ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه / شده زیر زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده بر مرغ خواران نشاط
مصوص شرابی و آچار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / تبنگ آمده تنگهای شکر
وقفاع گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو یک تخت | بساط زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب | برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل تر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز در
ولی بود سرپوش بالای آن | که تا سر نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوششان کرد باز | ببینید که سنگست در خوان فراز
چو بر پایه دستها شد دراز | دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل | نواله مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت خوان زرم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه | که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی | کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن | که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این نقل سنگ | در سفله کانه چه بازیم جنگ
درین ره که از سنگ ناید گشاد | چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ برداشتند | نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای | سبک سنگ شو تا نمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغز گوی | ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت آن شه با توان | که از شیر مردان به هوش و توان
سخن خوب گویی که جوهر پرست | ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست | گر گوینده جوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه | ز گوهر نباید تهی تاج شاه

چو کاسه و خوان پر از گوهرست | ملامت ببین تا کرا درخورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن | مرا جوهر اندازی آموختن
زدون خاک دیده جوهری | همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیکرای | کرا مایه بخردی شود رهنمای
زبید ترا ای بانوی پیش بین | زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همین نقل داتهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت | در آن جابکی ماند خیره و شگفت
ز خدمت نیاسوده چندانکه شاه | ز خوردن برآسوده شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | کنارد بازار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت | بدو داد شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای | فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رنگاری که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد | به چراغی بیفروخت و شمعی بمرد
بنا داد آن گوی زرین سپهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر
نه آسایش خواب را کار بست | دو لختی در آن چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست
پریچهره نوشابه نوش مهر | بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز تارک در آموده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او — چو ناهید صد در در انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید

از آن پرنیانهای زرین درفش — هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار — نمی بود ره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش ز رو ریخته از سیم ناب

فرود آمد از باره گی بار خواست — زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار — در آمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه — سر افگنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر — به پیش جهاندار پیروز بهر

چنان کز بس رونق نور تاب — شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت — نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار — بلرزید زان درگه شهسوار

زمین بوس کرد آفرین در گرفت — در و ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش — عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود — بر آن آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت — زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان انگبین بی دریغ — گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار

خبر بر رقاق و به پرویز نی — چو مهتاب روشن تر از روشنی

همان گرده بزم چون لیف خز — کزو پخته شد گرده گرده پز

اباهای الوان صدگونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود — کزان خورد چیزی بیران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند — زجام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز تیزی روی می پرستان گشاد

پری پیکران اندران دلبری — نشستند تا شب به رامشگری

چو شب خواست کز نعل سیاه ورد — منش سر سوی خوابگاه آورد

بت لعبتان گفت سالار دهر — یکی امشب نباید شدن سوی شهر

چنان ست فرمان که در خوابگاه — برآریم بزمی زماهی بماه

برسم فریدون و آئین کی — ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون فرو ریزد آتش ز جام — شود کارها پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم — بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می — بیان گوده از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر سوی شادی گلی تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک — پری وار سیم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان — کمندی برآراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پر جلوه ساز

نگر کانشی بر فروزنده لعل — در آتش نهد از پی شاه نعل

بلفظ هو دستی که آتش افروختند | برسم مغان لهو بی خوش سوختند
بباده چنان آتشی برفروخت | که میخوارگان را درو رخت سوخت
برودوم و لهوهای دگر | همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد | سمور سیه زاده روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط | در آموده شد خسروانی بساط
چمن باز نوشد بعشرت نو | خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان | نو آئین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز | فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل بجامی بیار
رخم را بآن باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی ستد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بدان خلق اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس
ملکی انگه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم گرد نتوان شکار
یکایک همه شکر از شرم او | نگشتند یکذره آزرم او
هوا شد دو خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از جاه لو افتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ | گره بست چون پشتهای ملخ
دمه دام فرو گر چون چشم کرگ | شده کار گرگینه دوران بزرگ

شیرین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دشتهای خیار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از باد آبستنی — شکم کرده بر بچهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب انگبیر — گر آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می — بهر گوشه گل برآورده خوی

بعد ز شب دوش فرسوده شاه — که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب

دو آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار ز آتش چو گل زیردست — نه چون خار زیر دست آتش پرست

بمشکین نکال آتش لعل رنگ — در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بر آن شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بهر حمیتی داده پیر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزئی — بهر جو که زد سوخته خرمنی

مئی ارغوان گشت بر جای جو — بنفشه در او ده بوقت درو

سیاهی بمازندران برده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک

ز هندوزنی خانه پرخون شده — همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرده سقلابی ترک تاز — سموری ببر طاسی کرده باز

بلالی برآورد آواز خوش — صلا داده در روم و خود در حبش

برآواز آن زنگی قیرگون — گشاده ز دل زهره و از دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او ... قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش ... ز خاکستر هیزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته ... بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کورهٔ مرد اکسیر گر ... فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته ... ز هر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعلهٔ آذری ... چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته ... بریحانی از بیشها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود ... کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزندهٔ گوهر نیک و بد ... رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او خاربن ... بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان ... پیام آور دیگ همسایگان
سرنگاترنگی که نغز ساز او ... به از زند زردشت آواز او
بدین زندگی آتش زنده سوز ... برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ... بر او گاه دراج گاهی تذرو
ز بسدی چناری برافروخته ... بر او کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط برسر آرد چنار ... بر او سینه بط زند زیر زار
تن بط بود در خور آبگیر ... چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده ... ز هر یک دگرگون خروش آمده
صراحی برآورده بانگ سرود ... سرود نوآئین تر از بانگ رود
جگرها بخون در نمک یافته ... نمکها ز حسرت جگر تافته
شکر پاره با نوک دندان براز ... شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراز خشک ... ابا باهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز ... ترنج به و نار و نارنج نیز

مغنی ز زهره برامشگری / صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویزتر / فشانده جهان از جهان دودتر

همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب / روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر شود / گرش جم نباشد سکندر شود

بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمراه زمین در نوشت

بفرمود شه تا قیبان گنج / کشند از پی میهمانهای رنج

ز روز بور آرند خروارها / ز سیفور اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمان نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار / برآمود از لولو شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و در / همه در رسش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بپهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار / همونان همه تیزرو زیر بار

چنین زیور نغز گوهرفشان / بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود بر اخلتن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بر دلی نیز داد

همه چهره با آن پری پیکران / طرف از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بنجرم دلی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته / ز نعمت بسی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته / عنان سوی ماوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند / چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب چون ناخن آغشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهد

برآنم من ای همت صبح خیز / که مغز سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زرپرستان در آرم بسنگ

گرا زر و زر زهره گر آرد بدست / که دارای دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود در زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهیدست کاندیشهٔ زر کند / تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگر تر آنکس که درویش تر

جهان آنچنان شد که درویش را / که هم خویشتن را و هم خویش را

شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است / کم اندوه آنرا که دینار کم است

گزارنده عقد گوهر فشان / چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری چنان انجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید

گرانمایگان نسخه را بخواند ... گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر ... ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر

شد از قصهٔ آرزوهای خویش ... سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس ... که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران ... جهان را ببینیم کران تا کران

سوی روم ازین مرز بودم بسیج ... عنان را ادادم ازان چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز و بوم ... بگردم پس آنگه شوم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم ... همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست یحیی سنجابیان ... زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گردد زمی ... ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر ... که آهن به آهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه ... به البرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت ... ز صحرا به دریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم ... ز جرعه بران گوهر افشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار ... کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم ... زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویید هر یک درین داستان ... که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه ... که تدبیر ماهست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم ... ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما ... نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک ... بیفتیم در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن ... ز ما خدمت است شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان ... نوازشگری کرد بسیارشان

بسنجید ره را باهستگی — گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را بگنج — زگوهر گشتی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج و زر — غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد — که بختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج

بخود در خاطر آمد جهان جوی را — که در چنبر آرد گلبن گوی را

زمین را شود میل منزل شناسش — بتری و خشکی رساند قیاس

براند جهان را ز پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند

ز بیداد و بیداد اگه شود — براه آرد آنرا که از ره شود

فرو شوید از دهر بیداد را — رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بیگاهی حصاری کند — ز بهر سر انجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد ره دور در دو هلاک

نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید — بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران نکوشند سخت — که ترسند ز ایشان ستانند رخت

دگر هر که با شیر می آید بجنگ — دو دستی زنند تیغ بر بور رنگ

ز فرزانگان الهی پناه — صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس — بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار — بلیناس فرتا نه بود اختیار

بهر کار زو چاره در خواستی — کز و کردن چاره بر خواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کارسنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند — بویرانها گنج پنهان کند
زبهر گواهی بمهر گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت در آن رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک دران کوه و دشت — بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش — برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم — فروماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز — بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای — ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت بپرداختند
همان نسخهٔ گنجنامه که بود — بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست — ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال — بسی گنج مانده ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری — کنند آن صنمخانه را چاکری
ازان گنجنامه و نشان یکی — اگر بخشش باشد و گر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند — وز آن گنج با رنج خود بس کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج — که پایم فرو رفت زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام — قناعت بجون ناب خم کرده اند

کشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابدی

کسی کو در نیکنامی زند — درین حلقهٔ لاف علامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش — گزان نیک یابد سرانجام خویش

بد زاغه در گریزد تنش — که آن درع باشد به پیراهنش

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامهامی فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر — فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست — بدانکس که نیکو سرانجام نیست

گزارنده این نو آئین خیال — دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورگشایان شهزادگان — نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهد خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی

بهرجا که رزمی بپا داشتی — از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا کزان بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیکمردان چه آری بیاد

چو همت سلاحست در دست برد — بگو تا کنیم انچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان زنیم — در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت ... نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بربدیهه نیاید صواب ... بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند ... بشهر ناحیت نامی را نشاند

بدریلیزه رهگذرهای سخت ... زشروان چو شیران برون بر درخت

در آن تاختن کار زومند بود ... رهش در گذرهای دربند بود

بپائین آن شهر آراسته ... دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد ... نگشته به پیرامنش هیچ مرد

در آن دژ تنی چند ره داشتند ... که کس را در آن راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند ... رقیبان در خیمه بالا زدند

در دژ به بستند بر روی شاه ... نگردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند ... سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دورگیر ... برفتن نگشتند فرمان پذیر

وگر دفتری داوری می‌نوشت ... ندادند راهش بر آن کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه ... که بردارد آن بندزان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار ... در آیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ عضبان خرابش کنند ... بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند ... گر آن دژ کلوخی نینداختند

زبر تاب ادناوک افگنده بال ... کمندی نه کارش ساز دوال

عروس‌سنگ زنانی چو دیوان شمس ... خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برگرد او ره‌شناس ... نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندر آن تاختن ... در آن جوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلس نوبهار ... سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گوید گفت ازین بند کوه ... که آمد ز اندیشه ما را ستوه

ولایت کشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز
که تا بندگان کمر بسته ایم — بدین کار یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — وزین در کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم زین راه تنگ — گره نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بودند عاجز در آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آرا چو نو بهار
برسید چون حلقه گشت انجمن — از آن سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه و زان چنین گوشه گیست — که بر ماتم آرد ها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستنده ای در فلان غار هست
کسش روی ننماید از هیچ ره — کند بی نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان — بغبان تاب گشته ازین همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود — دشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد زان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تا بیکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — سر آورد اقبال را سر ز خواب
همان دیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی مهر پیکری — گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت و پیشش بزانو نشست
برسید ازو کاشنائی تو کیست — ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش | ز بند ستمگاری آزاد باش
ز اقبال باد اخترت خاسته | به پیروزی دولت آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت بود | یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چون بست زاهد درین تنگ جای
به نیروی بخت شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی | نخواهد کس از بیوفا یاریی
چو بر سنجم اندازهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنای شمار | بس است آشنای من آموزگار
نه بسیار خواری نهارم بسیج | که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا توشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان | ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من مه آگهی چون توئی | بلی پاس شب را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدم داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت | کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز | کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن

حصاری بسیط است این تیغ کوه　　درین رهزنانند چندین گروه

که در روز و شب کاروان از زنند　　زند گوهری راه جانها زنند

درین جست وجویم که یکتا همش　　بداد و بیداد آتش بیارامش

تو نیز از بهمت کنی یاریی　　درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته　　شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگه شد مرد ایزدشناس　　که دزدان بران قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد　　که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوه آن منجنیق　　که شد کوه در آب دریا غریق

به شه گفت برخیز و شو باز جای　　که آن کوه پایه در آمد ز پای

چو شاه از آنجا آمد سوی بزم خویش　　مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند　　بر آتش نشستند و می خواستند

کس آمد که دژبان این کوهسار　　شها دست بر در به امید بار

بفرمود شه تا بیارند زود　　در آمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش　　کلید در قلعه افکنده پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه　　خرابی در آمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست　　ز برج فلک زود در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید　　در افتاد ناگاه و در هم درید

گر آنش منجنیقی تو کردی خراب　　به ذره کجا رسد پنجهٔ آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکر است　　که این منجنیق از در دیگر است

چو حکم دژ آسمانی تر است　　تو دانی و دژ حکم آنی تر است

نگه کرد شه سوی لشکرکشان　　که زین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار　　بشمشیر کوشند با این حصار

بسختی درین سر تیغ الماس رنگ　　نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه‌ای
فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای

شمارا چه رومی بماند درین
که بی بنگه و ان مباد از زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت
که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم
بره آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاده شه تا بدر تاختند
ازان رهزنان در بپرداختند

دگر روز بستد چو شه اختصار
ره دور گشادند بر شهریار

همه خلق آن دز رعیت شدند
اگرچه ازین پیش مخالف بدند

بنوروز نور و بتحفهای دگر
بخدمت کشیدند سر را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه
همه لشکر خویش بنواخت شاد

بجای دز اقطاعها دادشان
سوی داوری خود فرستادشان

دران سنگ بسته دز اوج سای
عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابیش را کرد آباد گرد
در ظلم را خانه داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم قفچاق وحشی سرشت
درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هرگه کزین سو شتاب آورند
زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد
زیانی که آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی
رساند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهایی که هست
عمارت کند تا شود رگه بست

مگر ز آفت آن بیابانیان
براحت رسد کار خرزانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه
ببندند خرزانیان هم گروه

زپولاد و ارزیز و از خاره سنگ
برآرند سدی در آن کوه تنگ

ز نشار اترا شان احکام کار
که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را
گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زآبادی رخنه پرداختند
بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاسه فرخسته کوس
خدنگ اندران دشتها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید
عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شد تیز راند
بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقه عنبری
سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی
رسیدند لختی باسودگی

تنی چند را از رفیقان راه
ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از آن کوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز
بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب
که دورست ازو تند باد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت
بزیبائی و خرمی چون بهشت

سر بر سرافراز شد نام او
در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند اندران جایگه جام و تخت

همان گور خانه ز غار بی‌گزند
گز آتش در آن غار نتوان خزید

هم از تخمه او درین پیشگاه
ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را
نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آئین دری
چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکار آیدی گر نهان
بدان در شدی تاجدار جهان

بدیدن در آن در فرود آمدی
بلند زبان برازوی ورود آمدی

بنادیده و دیدن هوسناک بود	بهر جا که شد چیست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن در شنید	بدرش دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی	دهد مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود	که تا چون تواند در آن ره کشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن	درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی	بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب داغ رنگ	برآمد چو کافور از اقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد	فلک روی خود شست چون لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک	برآورده سر گنج قارون ز خاک
بعزلت کمر بسته باد خزان	نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و کان سبزه و دشت و باغ	جهان چشم روشن بزرین چراغ
ز کوه و دشت چون باغ افروخته	از او چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت	زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رای شه نیک بخت	بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج بر زد بعیوق مهر	برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور	گران کوه را در دل افکند شور
سپه راند از آنجا بسوی سریر	که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار	برین سنگ گرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرماننده آگاه بود	که فیروز فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچ را انگشت	همه راستان را قوی کرد پشت
سوی آن سریر رسانید نثار و باج	بسی مرحبا داد و بستد خراج

زشادی دو منزل برابر دوید — بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلیکه بودش دران سرتسر — بسجدی که حدش ندانست کس

زهر مویینه کان چو گل تازه بود — گرانمایه بالیش زاندازه بود

سمور سیه روبهٔ سیه تیغ — همان قاقم و قندز بی‌دریغ

وشق غنهای چو برگ بهار — بنفشه بدو ریخته صد هزار

غلامان گردن بجا افراخته — یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب بود نو وخیز — بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنین خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد — شده عاجز آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نامیش کرد — بشرط فشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درود تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

کز جام جهان‌بین و تخت گران — چگونه است ای فر فرخ بیان

سریری ملک شرح ده باز — که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آئینهٔ دستت آن کلید

جز این نیست فرقی که او نام — تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام

چو رفته ز شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور — مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را — که او کرد نقش این کهن طاق را

چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس و کی / همان خوردم از جام جمشید می

بآن جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته

دگر آنکه بینم که چون هفت شاه / در آن غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده را گفت کی خرم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگیرم بر آن تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او

ببینم گر آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن ناچو بشنوم / درودی گزین جام برتر شنوم

شد آئینه جان بی زنگ خورد / زدایم ازان زنگ آئینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم

سر سر گفتار صاحب سریر / بر آن داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد تنها بدر دار خویش / که بیش آور و منزل اندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند

اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش

در انجام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه چو ستم آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو بادستواران پیر دخت راز / بشه گفت کای هنگ فتنه باز

من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیره شد آنخانه را / بهم خانگی برد فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زر زیرکی آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت

بر آمد بدان سان که تا سوی هیچ / بر آن چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

دری دید با آسمان هم نبرد | نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان درو شربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردنیها که بد درخورش
پریچهرگان سرای چو ماه | همه صف کشیدند چون گرد ماه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافگنده و برکشیده کلاه | درآمد بپا پیکر تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش | که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گزار | که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه | نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج | کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام باید دو دست | بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد | که تا خیز کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد باز و شه رفت و تخت | کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن جام و تخت | به پیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود بار داد | بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم دلیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند | که گنجور خانه درو خیره ماند
بفرمود تا گر کسی زر نهند | همان جام و گنج برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین گشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد با رای و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد — بدین جام و دست سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خواست — بخورد و شش یکی جام و دیگر نخواست

بران جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست [illegible] پیش

گه از بی شرابی گه از بی شهی — مثل زد بران جام و تخت تهی

دران تخت بی تاجور بنگریست — بران جام بی باده لختی گریست

که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد

بی روشنایی بود جام را — بلندی ز شه تخت پدرام را

شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو بخسپد بناز

کسی کو نمی شو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین افت جام

بسا مرغ را کز چمن کم کنند — قفس ها ز عاج و دام از ابریشم کنند

چو از شاخ بستان کند تخت و تاج — نه ز ابریشمی یا دماند نه عاج

از بیم در جستن تاج و ترگ — که فارغ نشیند ز شب خون مرگ

بهار چمن شاخ ازان برکشید — که شمشیر با دختران را ندید

گل گر دگر دند گوازان دشت — مگر شیر ازین گورگه در گذشت

بسان نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست

گوزنان ببازی در آشفته اند — هژبران بابل مگر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار — کند روبه لنگ نخچیر شکار

بدین تا غافلی میگذاریم روز — که در ماند آتش رخت سوز

چو سازیم تختی چنین شیر گیر — که در وی شود دیگری جا گیر

گمانم از پی دیگران جای گرم
که ما را ز جای چنین باد شرم

چه سود اینچنین تخت کز دن بپای
که گورست ما را نه تخت است جای

نه تختست زر است اینکه او جای ماست
کز آهن یکی کنده در پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار

مراد از ممدوح خود

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
توی کوکب داران خسروان

جهاندار هست و فرماندهی
بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرسخ بآرام تست

منه دل برین دل فریبان دهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

ببختی که نیرنگ سازی نمود
بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک مست شان شاد کرد
بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور توی
ولایت ستان سکندر توی

در آیینه و جام آن هر دو شاه
چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجا آوری

تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار
سریر بدر را شدی یادگار

تو شادی کن ار شاد خواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک و تذرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان — تو سرسبز بادا درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره‌مند — رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهتر هم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی — نبنداد بر تو در خرمی

هر ازان کریمان صاحب زبان — توئی ماند باقی که باقی [illegible]

چه میگفتم و در چه پرداختم — کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریرنه درخورد آرام دید

سریری که چون آسمانی بود — بزندان کش زندگانی بود

بلیناس فرزانه پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست ازوی در آئین جام — که تا راز او بازجوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از انجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه فرزانه اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرزبوم — گرانیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت — بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت — در آن تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست — که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ — براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم کز آن جنبش دیرپای — هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شد رسم کیخسروی تازه [illegible] — چو گنجینه آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان در گنج بسیار کرد / که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد به نزدیک آن تنگ سنگ / درآمد پی بادپایان به تنگ

گز آن سو ره روشن بود در بر دانشسته / بخار و بخارش [illegible]

[illegible] ره غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته / زبختش کمر بر کمر دوخته

بغارت نبیر گنج غار چنین / در اندیشش آن گنجی ز کار چنین

بچنگ بدندان رهش رفته گیر / چو کیخسرو آنجا فروخفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز / کند کار جوینده گانرا دراز

ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکاف کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک تنگ

بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف / که تا یافت زان چاه نوری شگرف

از آن روشنائی کش آگه نبود / که جوینده را سوی آن ره نبود

براه روشنی ره بسی باز جست / [illegible] راه روشن نمیشد درست

رسن در کمر بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه رخشنده زیر

نشان تا چیست زان آتش هولناک — که چون روشنی دید زان مغاک

پراگنده نی آتش گرد بود — چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه — برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید برودی نمودن شتاب — کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است — ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار چیست — بگوگرد آن کیمیا را خفیست

درودی شهنشه بران غار خواند — برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست — نشد هیچ هنجار بروی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف — برآمد باوج و فرو ریخت برف

ازان برف سرد جهان داشته — زره تا کریوه شد انباشته

سکندر در آن برف سرگشته ماند — چو برف از شره قطره‌هایی فشاند

رقیبان آن در خبر یافتند — سوی رخنهٔ غار بشتافتند

بجوب و لگد راه را کوفتند — به نیرنگ تا برف را روفتند

بچاره گری شاه ازان کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر — فرود آمد از تاج گاه حریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت — بلند اختر شین بانگ دمساز گشت

بر آسود ازان رفتن و تافتن — هراس دل و رنج ره یافتن

تنی کان همه مالش و تاب یافت — بمالش گر آسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بافلاک زد — شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بهار است این برگ الحمد — سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن — می و مطرب و نقل درخواستن

هیری که مالک را سوی بزم خواند	به نیکوترین جایگاهی رساند
می لعل بگرفت با او بدست	چنین تا شد از می آزرده مست
ببخشش درآمد کف مرزبان	در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج	همش تاج زر داد و هم تخت عاج
[illegible] گهر قبای پرند	چو پروین بگوهر کشتی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای	که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نیمه از لعل ناسفته زر	به از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت زرد	بساطی یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ	چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاورده اسب مرصع فسار	همه زین و هرای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت و بالیدران	عرق کرده در زیر بار گران
ز ربسترهای که در بار بود	جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی	قبا بادیهای زرکش بسی
زبس تحفه و خلعت نو است	هر پرسی بری شد آراسته
بران دستگه دست شه بوسه داد	بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند	عمرابت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت	سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخچیر کرد	پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار	که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را	بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند زین بازی انگیختن	[illegible] دست ارسنگی در آمیختن

فرو ریخت هوا رسته شد بر درست ‌ ‌ ‌ به بیجان سرکشش تا نه بیچد سرت

می ناب خورده مستی کنی ‌ ‌ ‌ اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک ‌ ‌ ‌ مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو بجو شخوارگی ‌ ‌ ‌ هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانهٔ سخت جوش ‌ ‌ ‌ کسی جان برد گو بود سخت گوش

ز سختی بسختی توان رخت برد ‌ ‌ ‌ بگو گرد و لفظ آتشش گرد برد

بلا تارها کن فرو از کهن عود ‌ ‌ ‌ سرانجام دیباچهٔ در سخن

گزارندهٔ صفحهٔ سال خورد ‌ ‌ ‌ چنان در کشد نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت نخجیر سوی ‌ ‌ ‌ سوی لشکر آمد بسجایک روی

نشسته یکی روز بالای تخت ‌ ‌ ‌ براندیشهٔ کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد ‌ ‌ ‌ بآئین بیگانه زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت ‌ ‌ ‌ خبر دادمش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه ‌ ‌ ‌ ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه

نژاد ملک نایب شه یار ‌ ‌ ‌ سخن را چنین می نماید عیار

که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت ‌ ‌ ‌ نیابت گر خویشتن را برگماشت

جهان داشتم ملک را پشت و پس ‌ ‌ ‌ که از ارشی نامدار از کس بیم بس

بشرطیکه در عهد شه داشتم ‌ ‌ ‌ بغیر از قهار انگه دا شکستیم

بحمد الله از هیچ بالا و پست ‌ ‌ ‌ نیاورد این ملک هولی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر ‌ ‌ ‌ بگردد جهان گردد از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است ‌ ‌ ‌ ستاره گهی دوست گه دشمن است

نگشته درختی بر آید ز پی ‌ ‌ ‌ کند دعوی ار تخم کاوس کی

گرائیده عفریت [illegible] ناک ‌ ‌ ‌ شتابنده چون اژدها بر هلاک

شتابان که آید پرستی کند ‌ ‌ ‌ ز ترشش مگر چو بدستی کنند

همان بیلزن مرد ایزدشناس … کند بیل کشتش به پیلی قیاس

برآور گردان با هر سی … وگنده بهر شهر و هر شیوئی

سر و تاجی از دعوی انگیخت است … بناموس ننگی برآمیخت است

پراگنده چینده را گرد کرد … که از آب دریا برآورد گرد

ز بیم وزی خود دلاور شده است … همانا که شهانه داور شده است

زر و سیم آن بنده در سر شود … که با خواجه خود برابر شود

خراسانیان را عنان میکشند … به پیکار شه در میان میکشند

ز حدت پور تا خاک بلخ … کنندش بصفرای ما آب تلخ

ز خیلی فتنه بر بست سوی … سو تاجگاه تو آورد روی

چنین فتنه را که شد گرم کین … اگر خرده بینی بخسرد مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ … که دریای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز … کند دست بر شغل گیتی دراز

شه از ماه او در نیارد بمیغ … سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال … شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور … گزو چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند … بدرگاه شاهنشه عالم اند

همی هرچه زور آرد این دیوزاد … قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه … کس این گرد را بر ندارد ز راه

چو اندر سخن نیک چستی نمود … پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت … همان بود در نامه کارند گفت

شه شیر دل خسرو ملتین … در آن داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر … بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت … [illegible]ندوی سند و بر درخت

الصواب آنچنان شد که آرم شتاب ... که آزرم دشمن بود ناصواب

مگر موکب شاه بود آسمان ... که ناسود بر جای خود یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود ... در آن کاروان بار بسیار بود

بهر گوشه بار او می فتاد ... همان کار در کار رومی فتاد

در آن کارها یار او بود و بس ... بناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش ... نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار ... سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش زمه بر درایت برون ... ستونی برآورد چون بی ستون

بصید افگنی می نوشتند راه ... که هم صید خویش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود ... تگ و تاب نخچیر گم گشته بود

ز بس رود و خیزان لب رود بار ... فشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده نیسان بجوش ... برآورده تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت ... برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ سبابه زندباف ... دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل ... گل لعل در زیر گلنار لعل

دو تو باده هم تو دو هم برگ بود ... ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد ... چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود ... برآورده باد و شبانان سرود

گره بر کمرگه زده ساق جو ... رسیده بدهقان درود و درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ ... بر و تیز برگشته دندان گرگ

بی گور چون زهره گاو سست ... گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادن آهوان خیره ... جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و بار [illegible] ... همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گلمیخ یک روزه ماه نو — به خلخال یک هفته در شد گرو

ز پرگار آن حلقه برکرده سر — که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان برآمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر

هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو نخجیر سرگردش بر آتش پرست

بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زردشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دود و یکبار دود

ز گیلان برون شد در آمد بری — برافگندن دشمن افگند پی

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت — وزان قائم ری بقائم گریخت

چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از فر دیهیم او

گراز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و ره برو برگرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد

بجائیکه بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانهٔ دولت تندرست — بر آن پشته بنیاد افگند چست

بهرای گنجش چو بد رام کرد — به پهلو زبانش هری نام کرد

چو گنجینهٔ آن بنا برکشید — بشهرستان پور لشکر کشید

دو بهره جهان را در آن شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهره یافت

وگر بهره زو طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک راستی داشتند — ملک محمیران آیت انگاشتند

چنان راستی را بنا موش شاه — برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد — نه کز مهر دارا نشستند گرد

بدان دید چاره در آن داوری — [illegible] خود را کند یاوری

دو سکه خود بفرسنگ و رای | کنند رایت دیگر انجا بپای
وزان رایت این بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کاین شهر دارا پرست | بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گهی بود تا نفخ صور | که از سازگاری شدان شهر دور
خصومت دران گشت در خاک پست | هنوزان خصومت دران خاک هست
چو زد لشکر بازرا برت تدرو | زملک نشاپور شد سوی [illegible]
بگشت آتش هیربدخانه را | در آتش پراگنده پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر خوناب گشت
بهار دل افروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار | صنمخانه هایی درو چون بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بدست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسپ | شده نام آن خانه آذرگشسپ
چو خسرو بر آن گنج دست یافت | مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد | زد و رخ پرستنده را دور کرد
برداخت آن گنج دیرینه را | وزان داد مرهم بسی سینه را
بمغز خراسان درافگند جوش | خراسانیان را بمالید گوش
بگرد خراسان درآمد تمام | بهر شهری آورد بختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین [illegible] گنجی پیرا بنا | گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک چه در صلب کانش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند بر و قفل بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاک شان برد بود بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته که گوگرد سرخ است ازو ساخته

بده تا زر دوائی کنم مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوش ترک را که صحرا خوشست عنان در مکش بارگی دلکش است

به نیکوترین نام زیبای زشت ببايد شدن سوی باغ بهشت

ببايد نهادن برین خاک دل که زو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افگند نست که خورشید جیح ازو پراگند نست

همی تا بود راهبر بیشتر در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان در و گم شود سود بازارگان

در آن گنج خانه که زر یافتند ره اژدها بر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار چنین چرب بی انگیخت از مرد کار

که چون شه ز غزنین درآمد به بلخ بکلبیو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرکان رای زد که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان بناتم برو خیر عنایت رسان

و گر بامن او در سر آرد ستیز سر و گردن [illegible] کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگرداندش نشیند بجای که بنشاندش

چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از غور غوران ربایم کلاه / سوی خانه خاقان گرایم سپاه
وزانجا شوم سوی چاج و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش باین رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / بگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام / فرستاد دادش بهندو پیام
که گر جنگ داری برونکش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته / چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه برآید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نجنبید عقاب دلیر / گز انجا توان هشتن او را بزیر
گر انجا سر موی انگیخته است / بدینجا سر از موی آویخته است
وگر هست کوه سخا تیغ وار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش / بمغرب ز زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب / بخارا زرم روشن تر از آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست / شتابنده ترم باید از پیل مست

مخور غصهٔ هندی بی دامن — که هندی ترا گشت پولاد تن

چو سر بایدت بهره‌ها از خراج — اگر بی نه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن درهم افگند چون دام صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز — که سوزان تر از آتش رستخیز

چو [illegible]ان آتش تیز دید — ز رستگاری پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر گرد جهانگیری شهریار — خبر داشت کورا سپهر است یار

که از کینه پادشاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی برتافتن — ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کورا در آن تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیارتر — جهانداری او را سزاوارتر

همش پایهٔ تخت بر ماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد

بنو دست خرم مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بپردازمش

اگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم

وگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازش آرد من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز

دگر بار گونه بود داوری — که گشته میل خوار در کین آوری

ز پرخاش او بیش گیرم رحیل — نپندارم این پشه دریای نیل

چو من سر بگردانم از رزم او — شود [illegible] خون من عزم او

اگر رای دارد که کم گیردم — [illegible]جود در دستگیردم

اگر دوستی با من آهنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطیکه آن عهد باشد درست

کنارد بمن عذر و غارتگری — وزین در بیک سو نهد داوری

وهم چار چیزش که بی همچم اند — نه بوبادگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — کزو کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی کشای — که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند — بپیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دیدگان پاک مغز — ندادش درین کار درپای نغز

زبیران هندو یکی نامدار — فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد هیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند — در آن باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را تبارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیشینه پیامها گفته شد — سخن راند زانها که پذرفته شد

صفت کرد زان چار پیکر بشاه — که کس را نیامد چنان دستگاه

دل شاه زان آرزو [illegible] برفت — طلب کرد چشم انچه در گوش رفت

بفرمود کان تحفه آرد بجای — فرستاده تا پیش زنان [illegible]

پس انگه بآن هندوی نرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد | همه سند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر | زتند اژدهای بغرنده شیر
ز بیندگیها درو بیشمار | کز آید نویسندگانرا بکار
بشرط بر عذر و آزرم او | برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نبشت | شمالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم | سر کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترک و تاز | بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت | زکید یکه هندو کند دور یافت
پرستش نموده بآئین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید سرنامه و پیش برد | کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلفظی که زو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران | فرستندهٔ وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند انگه که ای پهلوان | کزیشت قوی باد بخت جوان
بران بودم ایم که عزم آورم | بگو تا ان پاپیل رزم آورم
نایم بگیتی یکی دست برد | که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی | [illegible]م در آن بوم گردن کشی

کمند افگنم بر سر ژنده پیل ‌ ‌ ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم ‌ ‌ همان آب زو خاک بر سر کنم
چو بو تو روی در آشتی داشتی ‌ ‌ عنان برنپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت ‌ ‌ خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز نهار ره بر زدی ‌ ‌ بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکونامی ‌ ‌ در انبای ما دیر ماند بسی
گران چار گوهر فرستی بمن ‌ ‌ کنم با تو عهد درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه ‌ ‌ نگردد ز ملک تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم ‌ ‌ بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند ‌ ‌ درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز ‌ ‌ در جادویها برو کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او ‌ ‌ شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو نسیست ‌ ‌ نخواندم که هندوی جادو کسیست
چو تلخی سخن راند بر جای خویش ‌ ‌ ره آورد آورده بنهاده پیش
دل کید هند و بر آمد ز جای ‌ ‌ جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین ‌ ‌ که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاروان را نواخت ‌ ‌ امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته ‌ ‌ بسیچید از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد ‌ ‌ پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز این چار پیرایهٔ ارجمند ‌ ‌ گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در ‌ ‌ بسی هست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ‌ ‌ ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه [illegible] ژنده پیل ‌ ‌ که نگذشتی از ناف شان رود نیل

سهیل سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس زینسان ز زر و زیوری — که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با اینچنین گنجها — جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس شه نیز گنجی تمام — هم از مشک نخچیر هم از مشک خام
جهانداد و در خویش برد — جهانداور بین که چون پیش برد
چو شه دید گنجی فرستاده را — چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینه زر روشش از یاد شد
فکند آزمایش بران چار چیز — جهان بود کان گفت زان پیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن
بچنگ مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستانی کانی آمد پدید
از آن خوب تر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته — پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
لب شیرینی از گل شکر نوش تر — بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود — قرنفل بهندوستان خورده بود
دو گیسو که زنجیر از مشک ناب — فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک تر آب گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته
بر آن گرد نه گنبد چین ز رنگ او — چو مشک سیه خال هندوی او

نسوده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام / بدر زدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی گوی او / شه رومیان گشت هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی / بگوهر سهی آهوی وحشی
چو شه دید در پیش باز آمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
نشست این سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
بآیین اسحاق فرخ بنا / گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان / بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت / پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن پیش کارد کسی در ضمیر / فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کالحق تهی مغز بود / همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی / همائی برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد ز آموزگاران کسی / باصطرخ کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان [illegible] / در آن جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد ‌ ‌ ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد به هندوستان ‌ ‌ که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختیم ‌ ‌ چو شد دوست با دوست در ساختیم

بقنوج خواهم شدن سوی فور ‌ ‌ خدا یار بادم دران راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم ‌ ‌ مگر کار بر کام خویش آیدم

تویی نایب ما بهر مرز و بوم ‌ ‌ ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده ‌ ‌ ز ما مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر ‌ ‌ که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن ‌ ‌ دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در بردری ‌ ‌ فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار ‌ ‌ برآراست تا شد سوی آن دیار

سپه دادش از استواران خویش ‌ ‌ همان استواری ز حد کرده بیش

بپایین آن مهد پیرایه سنج ‌ ‌ فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای ‌ ‌ نمودش نگهداشت تا رسمهای

بدستور دانا وثیقت نبشت ‌ ‌ که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد ‌ ‌ ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه ‌ ‌ سوی فوریان زد سر بارگاه

ره و رسم شاهی چنان تازه کرد ‌ ‌ که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان نیز فرد ‌ ‌ بدین دست برد از جهان دست برد

می نوش می خورد بر یاد کی ‌ ‌ چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران ‌ ‌ گر از پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم ‌ ‌ گلی تازه از ارغوانی کنم

رفتن سکندر [illegible] بچین

سعادت بیاری روی بنمود باز
سخن را گزارش بیاری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را
خبر ده جهاندار فرخ نبرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال
که چون شاه فارغ شد از کار کید
روان کرد لشکر بتاراج فور
چو شه تیغ را برکشید از نیام
همه ملک و مالش بتاراج داد
چو افتاد شد خصم در پای او
وزانجا برفتن علم برفراخت
سه چیزست کان در سه آرامگاه
بهندوستان است و در فارس پیل
جهاندار چون دیدگان آب و خاک
زهندوستان شد به تبت زمین
چو بر اوج تبت رسید افسرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جنبیدگان خشک دید
چو دید آهوی دشت ...
بهر جا که لشکر گذر داشتی

نوازندهٔ ساز بنواخت ساز
سخنگو بامیدواری رسید
گزارش ده این نامهٔ نغز را
خبر ده که با فور فوران چه کرد
زپرده چنین مینماید ...
گهی رای میکرد و گه رای صید
ز فیروزیش گرد یکباره دور
بداندیش را سر درآمد بدام
سرش را زشمشیر خود تاج داد
بدیگر کسی داده شد جای او
کز آن خاک باباد یاران بساخت
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بچین گربه زینسان نماید دلیل
زپوینده اسپان برآرد هلاک
زتبت درآمد باقصای چین
بخنده درآمد همه لشکرش
بجائیکه بر خود بباید گریست
کند بی سبب مرد را خنده ناک
که چون آورد خندهٔ بی مراد
همی برد منزل بمنزل بسر
همه دشت پر نافهٔ مشک دید
بفرمود کاهو کند کس شکار
بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابان چین در نوشت / به آبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر به مینو کشید

بهر کنج گاهی دران مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بار آور و سبز شاخ

روان گشته آب در سبزه آبخورد / چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر / چو بر شاخ مینا برآموده دُر

پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر تیغها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود / وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست / که زو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریادی از آب و خاک

چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش / همه خاره خفتان پولاد پوش

هوایی خوش و سبزه بیخار بود / وگر بود خار انگبین دار بود

زمین بن گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهوبره

بران صیدگه چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد آن صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه گشی نافش افتاده بود

گوزنی بگز و روی بر خاک داشت / بسختی جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر / [illegible]نده هنر بر شکاری دلیر

شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف — بسی نافه افگنده آهو زناف

از آن گورتان زیر تا بسر — زریکان زرگشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین از پلنگ

بنخچیر کردن در آن صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری زکار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد

زسودای شب همچو هندو زنی — شده جوزنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورده رای — بجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر — زخرگاه خلخ برآورده سر

جهانی چو هندو ز دود افگنی — چو یغما و خلخ شد از روشنی

زکوس شهنشه برآمد خروش — بیغما و خلخ درافتاد جوش

شد عالم آهنج گیتی نورد — در آن خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند — بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل چرلا دیوشان ستوه

درآمد یکی سیل زایران زمین — که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت — زطوفان نشیبنه خواهد گذشت

بنگرش زمین را ثریا کند — هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در هیچ بوم — نیامد چنان تند شیری ز روم

جنش داغ بر روی [illegible] — سیه پوشی زنگ را فغان او

بدارا رسانید تاراج — زشاهان هندوستد تاج را

چو فارغ شد از غارت فوریان | کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا درآمد ز جای | ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان چو زد رای تیز | که بود از خیان دشمنی جای تیز
بهر مرزبان خطی از خون نبشت | که در مرز با خاک با خون سرشت
[…]ه خطا تا بشاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن
[…]ماهان و سنجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر | بسی پهلوانان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد | دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار | که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت و جاسوس را برجست | که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آمد نهان پژوه | که شاهست با شوکت و با شکوه
دها و دهش دارد و مردمی | سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس | نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد | نگردد بانده کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دست برد | نمردانه کو ز بیمش نمرد
مگر تیرش از جعبهٔ آرش است | که از نوک او خاره در خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می برکف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
سخن تا شنود کان نباشد درست | […]گرفته خویش سست

بهر جا نگه روی رونق انگیز کار ‫ بجز در شبستان و جز در شکار

نسنجیده کردن ندارد درنگ ‫ شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهانبان امین از دانش و داد و داوست ‫ ملک بر ملک زاده بر زاد اوست

بمیدان سر شهسواران بود ‫ بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش ‫ چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن ‫ که در راستی راست چون [illegible]

سیاست کند چون بود کینه ور ‫ ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند ‫ همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها ‫ جوانان برد سوی پیکارها

پناهد بایزد به بیگاه و گاه ‫ بیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را ‫ بر اسپ افگند پیل بیداد را

هم آورد او گر بود زنده پیل ‫ کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که پیشش حرونی کند ‫ ز چرم ارچه شیر است خونی کند

پس و پیش چیز جهاند چو مار ‫ چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند ‫ جهان را بلشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن ‫ زهی لشکرآرای لشکرشکن

نبیند اثر از هیچ خونخواره ‫ مگر کز ضعیفی و بیچاره

فراخ افگند بارگه را بساط ‫ باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی ‫ چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشندان و گوهرش ‫ طویله بود دادن اشترش

بخواهندگان گر کسی زر دهد ‫ بجای زر او ملک و کشور دهد

مراد دیگر آرد دلش در شمار ‫ دهد روزگارش بکام روزگار

چو خاقان خبر یافت از بخردی ‫ شکوهید از آن فره ایزدی

بازرم خسرو دلش نرم شد | بپیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بر بست راه | بهانه طلب کرد و بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند | که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام | بپای خود آن به که آید بدام
اگر شاه او سیم نبردی کند | نه مردی که آزار مردی کند
مرو مار اسکندر راه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ | که در چین بگیرد بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه در خواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | نخستین سخن ز آفرین بر گرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امیدواری از وست | دل مرد را کامگاری از وست
به بیچارگی چاره کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نباید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته | سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست | بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | زبان [illegible] خاقان درود

چنان دان که افسر و داد بخش ... که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ زایران زمین آمدیم ... بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمانبری ... کنم میهمان را پرستشگری

بشهر شما گر بلند آفتاب ... زمشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه ... زمغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ ... بدادم بخواهندگان بی دریغ

زحد حبش عزم چین ساختم ... زمغرب بمشرق زمین تاختم

زپایین گه آفتاب بلند ... سوی جلوه گاهش رساندم سمند

زهندوستان کاشتم مشک بید ... بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من ... مپیچان سر از خط فرمان من

وگر هیچی از امر من رای هوش ... بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجائی میاور که این تند شیر ... بنخچیر گوران در آید دلیر

بگردان پی شیر زین ستان ... مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند ... که بر یاد مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ ... چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور ... چه کردم بجای فریبنده فور

وگر خسروانرا به نیروی بخت ... بسر چون در آوردم از تاج و تخت

گر ایدون در آید فریدون بمن ... گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم ... زبیگانه آن جای پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود ... زمن هیچ بدخواهی اورا نبود

نه دادم کسی را بجز زینهار ... نگشتم بر آن گفته زینهار خوار

مرا خود یکی در دریائیست ... غلامان چینی و یغمائیست

زبانم چو بر عهد ... ... نبردم سر از خط پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست | که یغمائی و چینی آرم بدست
بنه بر آمدن ز آسمان بر زمین | بسی برتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ | که بر باد سرکشائی چراغ
[illegible]ی فرستادن نزل گنج | چرا با هنربران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه | چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | بخارے باتش در انداختی
اگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلسله بار هست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هزبران آهوی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز | کند از شعب جبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنست | گر انجامی گرز ما صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیرے رسد لشکر را شکست
اگر خیبر و شصت امیران بود | هم آماج این شست گیران بود
چو بر دوده زود من بر گذشت | اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز بیهوده آزرم چون بگذرم | مبادا مرا ز ترس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
اگر گرم زورق دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
بهم پنجگی پیل را بشکنم | [illegible]تن بلکه پیل افگنم
دگر کوه باشد بچه شانمش | [illegible]گار آهن بپوشانمش
سرین خورد ران گور و پشت گوزن | [illegible]ارد بر شمشیر درزنده وزن

چو شاهین مجری درآید بکار | دهد ماهیان را بمرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان تیرکان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من بفشرد | مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم | سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست پازهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گر آیی تنت در پرند آورم | وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ | نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز | بجوش است چون ابر سیلاب ریز
زباندان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو سه یکه خیالی برو بست راه | که بر شه زنم یا شوم سوی شاه
ز دورنگی در اندیشه تاب آورد | سر خاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در اوست | دوائی همه دردسرها در اوست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا بنا خیر در پیش کن — تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشهٔ خود رها کن مرا

ندانم [illegible] گفت و گوی کسی — مرا گفت و گو هست با خود بسی

که آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند — به بزم سخن شاد کامی کند

بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند — که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آتش بزن — چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان — ببینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من — نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورت گری — نگارنده بیند بهر دفتری

سخن بین که زو دور چون مانده ام — کجا بود داد هم کجا رانده ام

گزارندهٔ گنج آراسته — جواهر چنین داد زان خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب — سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم — دمنده چنان اژدهای ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود — دران کار حیران فرومانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست — [illegible]ـته کار خود باز جست

[illegible] الش صو[illegible] — فرمان شه را تو [illegible]

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را دهد پایهٔ دستگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر — پراگنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب — که در مغز مردم [illegible]
خطابیکه امیدواری دهد — عتابیکه در صلح یاری دهد
فسونیکه بندد در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز — در در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه — بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش هر کاجنبش پذیر — سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آید پدید — رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن را ز دریوزش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کاید جهانرا پدید — بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا [illegible] نشست — بر ایران و توران تراهست دست
ز پرگار مغرب چو برداشتی — علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر ره است | فسانه دراز است و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم | منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش | بخونریز چون من به سندان کوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی | همان به که خاکی بود آدمی

[illegible] تا بخاک است و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند | دگر قطره ز و باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ | دیاری هر انعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس | فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود | سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیج | کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز | بهر جا که آری تو شکر فراز

فرستی تنی چند ساز اهل روم | ببازارگانان از آن مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد | طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه | ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی | تو چون اژدها رخ بگر انجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را | چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز | که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن | فرستادی ز چین توشه پرداختن

ولیک آشتی بهتر از جنگ | کز این داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز | کند [illegible] ستیز

بکار آید اما [illegible] چون خرد | ز کاری که از نیک و بد [illegible]

کسی کو کسی را نیاید بکار ‌‌ ‌ شمارنده زور بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تر است ‌ ‌ که فرمان و فر الهی تر است
همه چیز را اصل باید درست ‌ ‌ که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور ‌ ‌ رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوفی سیب را خانه رس ‌ ‌ ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ‌ ‌ ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمگارگان را مکن یاوری ‌ ‌ که بستند روزیت ازین داوری
نکو رای چون رای بد کند ‌ ‌ خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد ‌ ‌ بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی ‌ ‌ که گرداند از عادت خویش روی
خیابان که هر فصلی از فصل سال ‌ ‌ بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت ‌ ‌ تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار ‌ ‌ بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بالضاف نام آورست ‌ ‌ ولی کز زما هر یک اسکندرست
پندار کز من نیاید نبرد ‌ ‌ برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ‌ ‌ ز هندوستان آورندم خراج
هنر بر زبان را در آرم بزیر ‌ ‌ زنم طاق خرشید بر پشت شیر
ولیکن بشاهی نام آوری ‌ ‌ نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز ‌ ‌ که چون بندگان بینمت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین ‌ ‌ نه من جمله کشور خدایان چنین
بهر کار زور آوری در قیاس ‌ ‌ بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست ‌ ‌ بمهمان پرستی مرا چاره نیست
جوانی چنین خوف خاطر نواز ‌ ‌ نقاصد سپه دند تا برد باز

چو برخواند نامه شه شیر زور | شکیبنده تر شد به نخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده‌ای بود دستور او | جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی
در آن کار زان کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیچ | چگونه دهم خصم را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین | بانیت چنین کآمد برابر چنین
بدستور خود گفت خاقان برای | درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست | تبارک بزرش تاج کیخسرویست
واگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر
برانداشتم از تندی رای تو | که تندی شود کار فرمای تو
ز گنج و بلت کبر و غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند | در دوستی را ببر و در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همان نکته کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود | خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو ار هست سپهر بلند | [illegible] گرایان درآرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن | [illegible] با مقبلان [illegible]

[illegible]

سیاوش در شعبل ای نیکبخت | که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش ار کشش | طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک مه کم و بیش با او بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه بخت | که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای | گل افتد نشانش بماند بجای
درستی بود زخمها را چو ن | ولی زخمه موی نارد برون
در آن گوش کاین اژدهای سیاه | بآرزم باید درین بوم راه
بچین بر در آن روز نفرین رسید | کز این اژدها بر در چین رسید
بپندار کز گنبد لاجورد | رسد جامه بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست | خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری | بکوشش ندید از فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه بافر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل در افکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی بر آراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاه [illegible] | ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده است … بدیدن همایون نگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند … بجای رسولان قرارش دهند
پیام آور سرفراز … پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای … سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد … نشست و نشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیده بر هم نزد … ز رنگ و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند … در آن حلقه چون نکته خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار … که پیغامی از رنگ داری بیار
به روی پوشیده در زیر میغ … بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
گز آمد شد شاه ایران و روم … برو بسته بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین … بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی ور بارگاهت مباد … سر سر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من … گران در هراس است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای … که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او … خرد را آفرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت … نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن … شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود گز زر یکی پای بند … نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر … کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق پرداختند … [illegible]گان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش … نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای … نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز … ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت
سرآغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبز رونده باشد بباغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبز آمیخته

نگین فلک زیر نام تو باد
همه کار دولت بکام تو باد

برآنم که گر بنده را شهریار
شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست

من انقاص صد خود فرستاده ام
کزان پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین
که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او
پسندیده تر شد بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت
که پیدا بود روی پیدا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را
همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب
ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ روئی بر آن داشتت
که در پرده پوشیده بگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دانی چو موم

نه ترسیدی از زور بازوی من
که خاک افگنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر
عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین
که ای درخور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه
که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در
نبرد هرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر خندان بود کینه ساز
که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن [illegible]
ز گردن کشد خون او تند شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست
جوانمردی شه زمین دور نیست

مرا نیم شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشه تیغ تیز
گر از کان خیانت نکردم نخست | که بر من گرفتاری آمد درست
آورده سوی من تاختن | مرا با تو کفر است کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خدایش بهر کار زان یاورست
از آن چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن برچه بود | چه گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست | وزین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بر عرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم نخواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خنجر دریغ | چه باید زدن خشک در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ | نسنجی چه باید تراشید سنگ
مرادم که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج تو | ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من | ببخشی بمن جای آبای من
پذیره بنده مهر نامت شوم | درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که ملک شاه | زیادت شود بندهٔ نیک خواه
بچین بر قبا بسته کین مباش | قبای ترا گو یکی چین مباش
زجعد غلامان کشور بها | بکن هر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه | ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای | سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین | که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر در آرم بخاک | کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری | نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شب خون شمشیر من | نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را بسر بلندی دهم | ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت | نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش | کشی هفت ساله مرا دخل پیش
جوازی بمن عبره هفت سال | دگر عبرها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد | جوابی پسندیده ترباز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج | بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش عالم دهد | خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او | پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار | بنام مرد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خرمی گشت فیروزه بهر

بنوک قره خاک درگاه رفت | پس از رفتن خاک با شاه گفت
که هرچه گرفتار خود را بجای | بیارد که نیروش بادا ز خدای
هر آن خسرو [illegible] شماری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که من [illegible] دخل یکساله پیش | شهم شهر نگیرد از جای خویش
چو نوبت بنا زد کنم خط شاه | برای سر خویش دارم نگاه
بهم [illegible] بخوان نه زرین نهاده را | که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی | که در بی‌وفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تا ندارند مهر | مگر گرد روش بازماند سپهر
بفرمود شه تا رفیقان بار | کنند این فرو بسته را رستگار
زنندش زرش پایه برتر نهد | ببارگه برش تاج گوهر نهد
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز | بلشکرگه خویشتن گشت باز
خرامان و خندان شاهی کنان | درآمد بچین طبل شاهی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و یگانگی سکندر از وی

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره چنان گنج از زر فشاند | که جهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر نشش کرده بر باده تیز | زمین را همی کرد یاقوت ریز
نشستن از اگه شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته برگذر خواب را | فراموش کرده [illegible] باب را
دران کار [illegible] تیغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

درآمد ز در دیدبانی پگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه

رسید اینک از دور خاقان چین — بدان سان که لرزد بر او پشت زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز تبس پای پیلان که از راه راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر بازجوید بسی — نبیند بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته — چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل — نه تا بد و نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد — برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست — که نشم دیسمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند — بابرو دراز چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب تنگلگاه — باواز گفتا کدام است شاه

بگوئید کاردغان سوی من — ندارد نهان رو ز روی من

سکندر چو آواز چینی شنید — قبای قزآگین بچین برکشید

برون راند پیل افکن خویش را — رخ انگیخت پیل بد اندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد — که بی قدیه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی نخیزد کسی مردمی — که جز صورتی نیست بستان او

همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

وگر نه بس اینچنین داشتی — ره خشمناکی چه برداشتی
درین دوستی جستن اول چه بود — درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا از تو یک بود و پیمان یکی — درستی فراوان فریب اندکی
خبر کہ بمهر شما کین بود — دل ترک چین پرخم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — بدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد لشکرت — دگر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبند یاجوج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر بجای
تدرو ار چه بر وی سر آید زمان — به نخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد — به گنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر برآری ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم پناه
مرا زیب و زیور ز آکنده هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار
بپیمان زینهارم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو — نه پیچم سر از خط فرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من — که خوشبو کنی مجمر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور — که برگردم از جنگ بدست زور
بدین سان سپاهی که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا تخت یاری گر است — زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند تخت — ستیزنده را سر درآرد بتخت
فلک میکند شاه را یاوری — مرا با ملک کی رسد داوری
چو گفت این هنر ورد آمد از فشیب — سوی مسند شه رفت مسعود [illegible]

چو شه دید کان ... ساز
پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بس حشمت ... یکی ... کشید
زمین تا کفش زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز انیش دگر داد بسیار چیز
رها کردش آن ... [illegible]

چو شد شاه ... شاه خاقان ...
خصومت شد از خانه ها ...

دو شاهنشه ... شدند این چنین
... شکر ... یکی شد ...

... ز ترکی خوی زرخ ...
بهم دوستی ... آمیختند

سپهدار ... از چین دیار
فرشته ... [illegible]

که در ... شبیان شه را نگار
... شدان ... در صبح ...

همی بود ... و می ... شاد
... [illegible]

چو از می ... [illegible]
بیکجای نخچیر ... ساختند

نخورد ... یکدگر ...
... ده ... از ... ده

بیا ساقی آن ... که جان پرورد
بمن ده که ... جان ... از ...

مگر نو ... مرده را
بجو ... آرد ... افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز در خرم ترازنو بهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ... سیران ز چین و ز زنگ
سماطین صفها کشیدند تنگ

بمجلس ... چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

دران ... های با ناز و نوش
رسیده ... گوهر فروش

سخن میشد از هر ... کارگاه ...
گزه ... از ...

... هرکشور ... از ...
... هنر ...

یکی گفت نیرنگ و افسونگری — زسند و ستان خیزد ار بنگری
یکی گفت پرمردم شور بخت — زبابل رسد جادوئیهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بمقدار خویش — نموداری از نقش پرکار خویش
برآمد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگار و نگار
نبستند آرایش یکدگر — مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام — نو آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت — دران حجله طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را — تفاوت نه بهم نقش و نیرنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی — بحیرت فروماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگر از — دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه — درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر رازشان — نه پی برد در پرده رازشان
بسی رازشان در نظر بازجست — نشد صورت حال بروی درست
یکی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت — کز آن نقش سر رشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجاب دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی روی فراخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آئینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند ازان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دار داند آخته

دران وقت کان شغل پرداختند / میان حجابی برانداختند

بصورتگری بود رومی بپای / بصیقل همی کرد چینی سرای

همان نقش کان صفه گیرنده شد / بافروزش این سو پذیرنده شد

بران رفت فتوی درین داوری / که هست از بصر دور یاوری

ندانند چو رومی کسی نقش بست / که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج ازان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز / سر کوزه بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بدان کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی بآئین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم چو شد بیش از قیاس — کزو تشنه را در دل آمد هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که ماهی دران آب زو دور باش

ز بس خاد و بهای فرهنگ او — بدو بگرویدند از زنگ او

ببین تا دگر چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز — درخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان میفزود — هم آنرا هم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی دو دارم بسیچ — که گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام — توئی قبله هر خاکرا ساز مقام

کجا موکب شه کند تاختن — زما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری — بگوشش اندرون حلقه چاکری

بآئین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بمه میرساند

اگر چه ملک داشت بالا سریر — زمان تا زمان گشت مولی سریر

چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که بر گیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیر دستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد

چنین در بخاید از خلاف کسی	که خرجی بپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوئی	بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی
چو ابروی شه بود پیوندشان	بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زدند	دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم	سرشکی قدح ریز بر دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی	فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

تمنت ترکی ای ترک چینی نگار	بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدیدار خود شاد کن	ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست	دگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست	مکن خرج کین روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده	ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی	به بیرانه سر مد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند	که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مبر داز گنج	گدائی ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن بر انداز خویش	که باشد میانه نه اندک نه بیش
خورشته ز سوزن فزونتر کنی	بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارش گر نقشبند	چنین نقش بر زد بچینی پرند
که از داوره شه چنان گشت سیر	که چینی بر آسوده دامن خود در
شب و روز خاقان در آن داوری	همه جست از بخت خود یاوری
که شه را دهد پایمردی شگرف	بمهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانی ساز داد	جهان در شمر مرکب انداز داد

کشد پیشکشهای شاهانه پیش — باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بران شیر هشت
چنا[illegible]ی و میوهٔ خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی بعالم نبود — که یکیک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بیادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیاپرست — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بچیدند آنکه جوهرشناس — کند نیمه آنرا بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته — بدان گونه مهمانی ساخته
نشسته ترک باخاصگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافر گرامی کند — بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآیین پیش — فرود از زمین بوس از قدر خویش
پذیرفته شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکرش یکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند — روارو برآمد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب — درو چشمه دُر چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست — زکافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ‌ ‌ ‌ ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ‌ ‌ ‌ چو برگ ثرا از برگ زیر آن شاخ

دران آرزوگاه فرخار دیس ‌ ‌ ‌ نکرد آرزو با معامل بکیس

بهشتی صفت هرچه درخواستند ‌ ‌ ‌ بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها ‌ ‌ ‌ نمودند برباده ناوردها

نشاطی می قرمزی ساختن ‌ ‌ ‌ بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری ‌ ‌ ‌ غریب اوستادی و رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف ‌ ‌ ‌ بقانون نوازان برآورد حرف

بریشم نوازان سغدی سرود ‌ ‌ ‌ بگردون برآورد آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ‌ ‌ ‌ ز پس نغمه داده نوا را نوی

همان پای گویان کشمیر زاد ‌ ‌ ‌ معلق زن از رقص چون دیوباد

ز یونان زمین ارغنون زن کسی ‌ ‌ ‌ که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم ‌ ‌ ‌ برآورد از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین ‌ ‌ ‌ بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار ‌ ‌ ‌ ز درّاعه و درع گوهرنگار

ز بلور تابنده چون آفتاب ‌ ‌ ‌ یکی دست مجلس بتری جو آب

ز دیبای چینی بخروارها ‌ ‌ ‌ هم از مشک چینی برانبارها

طبقهای کافور با بوی مشک ‌ ‌ ‌ ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند ‌ ‌ ‌ گرانمایه شمشیرها نیز چند

تکاور کمندان ختلی خرام ‌ ‌ ‌ همه تازه پیکر همه تیز کام

یکی کاردان حمله شاهین و باز ‌ ‌ ‌ بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز

چهل سال ملتحت و بر کشوران ‌ ‌ ‌ بلند و قوی مغز سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل ‌ ‌ ‌ کنیزان که مرده آرند میل

چو بزمی چنین پیشش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج پویا کرد / از آن جوبتر تخته ساز کرد

خرامنده ختلی فش و دم سیاه / تکاور تر از باد در صبحگاه

روان یکی تخت شاهنشهی / نشستندش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سنگ خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر

بجا یک روی پیکرش دیوباد / بگردندگی گنبدش دیوزاد

بانگیزشش از آسمان کم نبود / صبا همره میدان ادیمش نبود

چنان رفت و آمد بناورد گاه / که وا ماند زو وهم در نیم راه

فرس را رخ افکند در وقت شور / فکنده ز رخش سیل در وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندر نگویم سمندر روشی / سمندر روشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه زاهنگ او

بسی خون گردگرده ز گردنش / عقابین چنگ عقاب افکنش

جگرهای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطان اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی

تنی چون بهشتی برآراسته / مراد دل صد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب از او می‌چکید / بر آتش بر آب معلق که دید

بسی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته

کمر بسته زلف او مشکناب — که زلف کمر بسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپاره — لبش شهد و شکر پرستاره

بلورین تن و قاقمین پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین سخنگوی انگیخته — برو طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن مهرجوی — ز مه طوق بردی ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرد از غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه — که پرورد زانسان گرانمایه

نزد نرگس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز — عزیزند و بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خنگ چنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی پری روی هم خوابه ایست — که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت در او یاور آورده دست — که آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی و زیبندگی — که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی و قوت بنرد — نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود — که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز او برکشد زیر و زار — نخسبد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام چیست — خوش آوازی و خوبی آمد درست

حکایت دلیری و مردانگی زنان

سمن نازک و خار محکم بود
زبان سیمتن گرچه رویین تن است
[illegible]ی از سنگ خارا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن
گران داشت آن نکته را شهریار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه
سحرگه چو طاووس مشرق خرام
دگرباره شه باده بر کف نهاد
بسر برد روزی دو در لهو و ناز
بشادی همی بود در رود و می
سوی بازگشتن بسیچید کار
پریچهره ترکی که خاقان چین
از آنجا که شه را نیامد پسند
برافروخت آن ماه چون آفتاب
بزندان سرای کنیزان شاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست
سکندر که از خسروان گوی برد
درآمد به طیاره کوه کن
علم برکشیدند گردنکشان
زن لشکر که عرضش فرسنگ بود
و صحرای چین تا بدریای خجند

پذیرفته بود آن ز فرزانگی
که مردانگی در زنان کم بود
زن آن به که لافد کزین هم زنست
شکار نهنگان دریا بود
پس آنگه به آب اندر انداختن
زنان را که مردی نبدید استوار
چو بنرفت نامش فراموش کرد
شد از خان خاقان سوی خوابگاه
برون زد سر از طاق پیروزه جام
برامش در بارگه بر گشاد
برود و می و بادهٔ دلنواز
دگرباره شه گرم کین تیزپی
بلرزندگی گشت چون بید دی
بشه داده بد دلکش نازنین
چو سایه پس پرده شهربند
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
همی بود چون سایه در زیر چاد
ز شب بازی آورد گوی [illegible]
عنان چوگانی خود سپرد
فرس [illegible] لادشتی [illegible]
پدید آمد از روز محشر نشان
بیابان بجنبید سرگرم بود
ز جنبش سر زمین بود زیر

سپه چون در آمد بعرض شمار ‌‌ ‌ گزیده درو بود یا صد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ ‌‌ ‌ چپ و راست شیران پولاد چنگ
تقلب اندرون شاه دریا شکوه ‌‌ ‌ سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه ‌‌ ‌ چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی ‌‌ ‌ روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص ‌‌ ‌ چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل ‌‌ ‌ ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه ‌‌ ‌ که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان ‌‌ ‌ طرغدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بگذشت لختی زمین ‌‌ ‌ اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز ‌‌ ‌ باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد ‌‌ ‌ بآب غرشه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد ‌‌ ‌ ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود ‌‌ ‌ بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصه جای دل افروز دید ‌‌ ‌ نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی ‌‌ ‌ کشیدند و شد بیخ و مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار ‌‌ ‌ چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید ‌‌ ‌ جهانی نکوتر ز یک شهر دید
از آنجا که زد چین بجنگ اندرش ‌‌ ‌ بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد ‌‌ ‌ بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست ‌‌ ‌ شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم ‌‌ ‌ که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه ‌‌ ‌ بشارت رسان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی مست بی کن شتاب
که با درد سر واجب آید گلاب

می کان [illegible]وی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاخت روس بر ملک بردع و بردن نوشابه

جهان گرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز نوشیدنیها خبر داشتن
ز نادیده‌ها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد بهی
دل از مهر خانه نباشد تهی

سکندر بدان کامگاری که بود
همه میل بر شهر خود مینمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند
هوای نشاط خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر جای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی درآرد باورنگ خویش

بدان ملک نوش آفرین بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند
بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه تان پاره هر کسی
[illegible]ران پاره سازد نوازش بسی

نخواهندگان ارمغانی دهد
جهان را نو زندگانی دهد

درین پرده میرفتش اندیشه
بدارنده شاهان خبر این بهم

[illegible]

دوالی که سالار ابخاز بود — به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بست بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیموده راه

بنالید مانند کوس از دوال — درآمد بر شاه نیکو سگال

که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد ابخاز [illegible]

کس آمد کز آن ملک آراسته — خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز الان و گرگ — شب خونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت — بقرواطها سوی دریا شتافت

خرابی نه بر وجه اندازه کرد — درآن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را — که ره بسته باد آن پی شوم را

بجز کشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد

در ابخاز نگذاشت خوبی نبود — همان در خزینه نوردی بود

ز گنجینه ماهی کرد [illegible] — دراز دستی [illegible] دیبا ز تخت

همان ملک بردع [illegible] — یکی شهر پر گنج پر [illegible]

بتاراج بردند [illegible] — شکستند بر سنگ قرابه

ز بس آن عروسان که دیدی بپای — نماند یک نازنین را بپای

همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر هیچ از آن داوری بودمی — ازین یاوه گشتن بر آسودمی

من اینجا نه مست شدم سربلند — زن و بچه ابخاز زندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه — خدا باد یار بی ده و داد خواه

به بینی که روسی درین سال چند — بروم دار من رساننده گزند

چو زینها به بر گنج ره یافتند — [illegible] زنان که بتافتند

همه رهزنانند چون گرگ و شیر — بخونابه [illegible] شیرند و برخون دلیر

ستانند کشور گشایند شهر — که خاقان خلق اند دوران دهر

زروسی نجوید کسی مردمی — که جز گوهری نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود — بگوهر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بوم ها را رسانند رنج

بشداد گردن بر آرند بال — زبازارگانان ستانند مال

خلل [illegible] دران مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او — زبیداد ترخانه و خفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر تیره و خشمناک — دران تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد چو گفت فرمان تراست — مراد در دلست انچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من بنگری

ببینی که سر چون براه آورم — چه سرها ز چنبر بچاه آورم

بر آرم سگان را ز شور افکنی — که با شیر بازیست گور افکنی

چه دلهای مردان بر آرم ز جوش — چه خونهای شیران بر آرم بجوش

نه برطاس مانم نه روسی بجای — سر سرد و را بسپرم زیر پای

اگر روس مصر است نیلش کنم — سرآسیمه دریای نیلش کنم

بر افرازم از روس اورنگ را — در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدهای بلم — نه از بهر دار و گیای بلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس — سگم من نه اسکندر فیلقوس

دگر گرگ و برطاس را نشکرم — ز برطاسی و روس رو برترم

گر از گردش چرخ باشد امان — نخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم — ستاننده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از پی بر آریم قید

گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آورندش چو موی از خمیر

بچاره کشاده شود سخت سخت / بهمت شگوفد بهار از درخت

بسختی در از چاره دل بر مگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو بر داشتم ترک و زاد / صبوری کنم تا بر آید مراد

زکوه گران تا بدریای ژرف / باهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم درین مملکت بند جای

چو زین داستانم رسید آگهی / که از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من / سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی / بر آسود از خشم آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر / که از خوردنش آمد بگوهر هم آب

آمدن اسکندر بدشت قبچاق

دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی رو سپیدست و دیگر سیاه

نه گردند پروانه شمع کس / که پروانه ما بخوانند و بس

فروغ از چراغی زده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش گر این کهن سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رای برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم / گزین عقد خود را برون آورم

دگر روز کین بود بیجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بر آن جنگ ختلی نشست / که خون باد بر خاست و چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمی بود در اب خاک

در آن تاختن دیده بیخواب کرد — گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل قفچاق دید — در و لعبتان سمن ساق دید

بچهره خوشش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحه روی شان — نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاه عوب پیشه و تنگ تاب — چو دیدند روی جنان نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند — در آن داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترک تازی نکرد — بان لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود دیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد — بزرگان قفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان — بتشریف خود سرافراختشان

به پیران قفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد هم آن زن بود

جوان دشت بانان شوریده را — شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند — که آئین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند پاینده ایم — بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست — که این خصلت آئین قفچاق نیست

که آیین تو روی بربستن است | در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار | که با حجله کس ندارند کار
به برقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار کز نیک فرمان دهد | زما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان‌آوری | زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
به فرزانه آن قصه را گفت باز | وزو چاره‌ای خواست از چاره‌ساز
که این خوبرویان زنجیرموی | در این عیب کز کس نپوشند روی
وبال است از این چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا آزرم‌خوئی کنند | ز بیگانه پوشیده‌روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس | که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند ازان سرگذشت
بر آن زن که در روی او بنگرد | بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست | وزو هرچه خواهیم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست | بزور و بزر یک بیک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک‌اختری | درآمد به تدبیر صنعت‌گری
به آیین عروسی در آن جلوه‌گاه | برانگیخت از خاره سنگی سیاه
بر او چادری از خام سپید | چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آزرم او | شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی

ازان روز خفچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کردگار

که فرمان ما راند اندر گوش / درین سنگ بینند یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که خفچاق را دل چو سنگست سخت

ببر گرد سیمند سنگین دل انج / بسنگین دلان زین سبب مایل اند

برین سنگ چون بگذرد رخت شاه / ازو نرم گردد دل سخت شان

که روی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد از ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانیست آن / نگویم که رمزی نهانیست آن

بیامردی این طلسم بلند / برین ارو بها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم بر انگیخته / دران دشت ماندست نا ریخته

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز بر پای تیر عقاب افگنش / عقابان فرو تند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید / دو تا پیش این نقش یکتا رسید

وره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که انجا رساند گله / کنند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند ز اوج بلند / نماند یک موی ازان گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شوئی ز پاک از پلید / بیکره اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خچاق بروس

وگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند

ازین کان تاریک اهرمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازم از سنگ موم

بپیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

زخوبی چنان ساختن نقشبند
که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد بخواه تنگ
هژبران به کین تیز کردند چنگ

فراخی کهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه
برآسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی
کشیده بگردون درو درسهی

جهان را ز رایت چو طاوس کرد
سراپرده را رو بسو روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو بر کوه تازد کوه را خوی کند

دلیران شمشیرزن بی شمار
بهر دم گرائی چو پیچیده مار

کمندافکنانی که چون تند شیر
درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
بنوکی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها اژدها نیست این — جهان را ستمگر بلا نیست این

نه لشکر یکی کوه بادی روان — که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش — که آرند خون زمین را بجوش

ز کشتی بر پیل و بر پیلتن — همه کشور آشوب و لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود — شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس — بگرد آر هر هفت کرده عروس

ز برطاس و الان خزران گروه — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت — زمین را به تیغ و زره بنوشت

باهن شده غرق جمله سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه

سپر در سر جمله اورده روی — گشاده نه یک جای یکبار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر — ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و لغزه زبان هر زبان — که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی بچندان که لشکر شناس — باندازه ان رسانند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود — ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور — که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مردافگنان را چه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج — همه بر سر کار و تنهای گنج

بجاپای دارند بار و سیان — چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرابخواری — نگشته شبی گرد جالشگری

شبانگه بمی جوش انگیختن — سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود — می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نباید شمرد — همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه — خداداد را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین حمله بی تاج زر — بدریا بیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور — جهان در جهان نازنینند و حور
در و درگه از گوهر و گنج پر — بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته — قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای ششتری حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی — نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست — سکندر چه لشکر تواند شکست
گرایند پریشان هر سو زنی — دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — ز رخشنده کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز — فریبی شنیدند زانگونه نغز
نهادند سرها که تازنده ایم — بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ — نمائیم زین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید

به لشکرگه آمد بتدبیر جنگ — ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن — بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن

دوالی ز انجاز و هندی ز ری — قباد و صطرخی ز خویشان کی

زریوند گیلی ز مازندران — نیاویل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق — برلیسیال ارمن بدین اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام — نخیدا که از گفتن آید تمام

جهاندار گرد از غم آزادشان — بدل گرمی امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجو — به پیکار شیران نگردند خو

بنتهی و سالوسی و رهزنی — نمایند مردی و مردافگنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس — همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست — ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف — نباشد سزیدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای — فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای گرد — زمین جا همی برد و جان هم نبرد

بکیدی که با کید پرداختم — بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد — ز هر دانگی فور کافور خورد

کمانم چو بر سر زد ابرو گره — شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه — که بسیار سیلاب خیزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین — همه ترک بر ترک بینم زمین

اگر چه نشد ترک با روم خویش — هم از روسیان کینه تا روس بیش

به پیکار ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله

بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهری دگر پادشه باز بست

حکایت بسبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبهٔ پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان سترگ / همه تشنهٔ خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبهٔ چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز

سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست / رهیدند گرگان و روباه رست

سگالندهٔ کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین بیشتر سست کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر فرماندهی هم ز بهر مال / بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل داد خسروی / دل و پشتشان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام / که فردا چه سازم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس جفت

نگهبان لشکر فزون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کارهی عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیا ای جهاندیده دهقان پیر ‌ سخنهای پرورده و دلپذیر

که چون خسرو از چین درآمد بروم ‌ کجا بردش آن سبز خنگ شموس

دگرباره چرخش چه بازی نمود ‌ جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش ‌ سخن را بجوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید ‌ جهان را چو پرکنده طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند ‌ در آن پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو به بستر نبرد ‌ طلایع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون گشت نو ‌ برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ‌ سر افگنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ ‌ زهر تیغ گوئی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون ‌ به بسیاری از آدمی با فزون

بتندی چو خون ریختن تاختند ‌ بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگجای ‌ فشردند چون کوه پولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه ‌ برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ ‌ بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه ‌ حصاری برآورده مانند کوه

دوالی گردان ایران زمین ‌ سوی میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره ‌ علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص ‌ زده ایره بر کشتن بی قصاص

بپیش اندرون پیل پولاد جوش ‌ پس او دلیران تندر خروش

شه بیلقین با هزاران امید ‌ کمر بسته بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس ... فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته ... ز چپ بانگ برطاس برخاسته

الانی ز پس الیسوی بر جناح ... سر انداختن کرد بر خود مباح

بقلب اندرون روسی کینه جوی ... ز مهر سکندر شده [illegible] شوی

دراهای اروسی درآمد بجوش ... چو هندوی بیمار بر زد خروش

سپاه از دو جانب صف آراسته ... زمین آسمان وار برخاسته

ز غریدن کوس گردون شکاف ... زمین را برافگنده پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور ... ببازوی ترکان درآورده زور

صهیل زمین شسته تازیان ... بماهی رسانده زمین را زیان

لگدکوب گرزه هفت جوش ... برآورده از گاو گردون خروش

پلارک بکاورسه نقره گون ... ز مهره برآورده کاورس خون

خدنگ سه پر کرده آهن گزار ... چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان شده روی خاک ... ز گوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان ... بخون روی دشمن نمازی کنان

ز غریدن شیر در چرم گرگ ... شده فلته خرد را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ ... برو رسته صد بیشه تیر خدنگ

نهنگان شمشیر جوشن گداز ... بگردن کشی کرد گردن دراز

گشاده بخار از تن لوه درز ... زمین اوفتاده بر اندام لرز

ز غوغا برآوردن خیل روس ... نگاور شده زیر شیران کشموس

نیرزید با قیمتین روسی ... فلاطون آنجا فلاطوسی

همان رومی رایت افراخته ... زهندی درآب آتش انداخته

گلوی هوا در شبه شد شگفت ... بضیق ملنفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود ... نه پرنده را بر هوا جای بود

زرومی برآمد بناوردگاه | یکی شیر برطاس رومی کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
بیاز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیا ترا درین خام چرم | ببرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندی گوهرم | چنانم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران برخاش خو کرده ام | نه چون روبها دنبه پرورده ام
درستم بچنگال و سختم بزور | بحمله درم پهلوی نره گور
همه چون جالست پوشند نم | همه چرم خام است پوشند نم
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نمیگویم اینک مصاف
بباید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد ز موم
مبخشاد یزدان بدان رهنمون | که بخشایش آرد بهین روز خون
ز قلب ملک پیش آن تند باز | برون رفت جوشن ور ترکتاز
بپرخاش گردان گشادند چنگ | در آن پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید | که برطاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست | بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای | سرانجام کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش | برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را | که سر در شکم افگند برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر | بگردن درآورد رومی سپر

درآمد بناورد چالش کنان / بجوی مخالف سگالش کنان
زهندی چنان سندهی خورد باز / که روسی کشته شد زو بی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا برهم آمد چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز / چو آهوی پر کرده را [illegible] نور
فروبسته شد روس را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرام که تافت هندی عنان / بجوی خوی آلوده سرتا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سر او از خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بنزگهان شاندند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز / ز می کرد برخاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افگنی در شکار آمدند
درآمد جگرتاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد آوازِ زنگ
هم آن کوس رومی ز گرگینه چرم / نه دل بلکه فولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ / فگند آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سرتا قدم زیر آهن نهان / بسختی و آهن دلی چون جهان
بساز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان نرست
ز شمشیر بطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دلیران از و بددلی یافتند / سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه / برون آمد از پرده قلب گاه

بر اسپ تکاری ببالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت

هنم هم بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت پولاد گرز گران

ز گوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست

سوار سرافراز ترزان گروه / بران کوه کین راند مانند کوه

بزخم دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سرانداختن / غرو ریش داد از سرافراختن

ز پولاد درعان پولاد تیغ / بسی گشت هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین گهان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد

ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمها چون نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد / همی گرد مردی همی گشت مرد

بدینگونه خیلی بخون در کشید / تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی با سوی جنگ رای

چو روسی برومی بر آن دست یافت / ز گوپال خود دیل را پست یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته

سر نیزه اش در فراز گنبد زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی برآورده باروش گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی در و دید و در پیکرش | ز صفر انگشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت و ناورد او | نباشد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همیداد چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز نیزهی که شد مرکبش بادپای | رسانند آن تن سفته را باز جای
چو دیدندگان اژدهای نبرد | صلیبی کشند صلیب مردان مرد
برو خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته یافتند
عنانها فروبسته شد پیش و پس | ز بیرطاس روسی بجنبند کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکبار کوه
ز خویشان قنطال گویان نام | که چون پیلتن کرده بر وی خرام
دو شمشیرزن درهم آویختند | ز هر سو بشمشیر انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای | درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال زان شیر تند | که یابی سیه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ | چو سرو یکه تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو بیره چو پرگار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند

بنی شد ملی بر یکی کامگار | زپیشین درآمد بتب کارزار
هم آخر یکی تیغ روشاه روس | بر آن شخص آراسته چون عروس
بیفگند از زین بر آن روی خاک | بر آورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت | عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او | بر شرطیکه باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوه بر زد چو کوه
گرایینده شد هر دو لشکر چو ن | علم بر کشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغرید ابر | ز هر آبگینه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران بر آمد باوج | ز هر گوشه بر رفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل گوپال گیر | بر آهیخت شمشیر و بربست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد | برون شد دلیری ز تخفقان زرد
فرو بسته گوپال رومی ز دست | سر و پای روسی بهم بر شکست
دگر خواست با او همین رفت نیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورده گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم از گرز خود را بکین بر گشاد | همان تیر بر دوش تختی نهاد
دو لخت دری شد بهم لخت شان | در آن در شد او زیرش تخت شان
چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | از آن کشتنی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بگفتن قوی تن بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیروه نام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته
بر تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش
برافراخت از تیغ رخشان درخش

فریجه چو دید الخیان دست زور
سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر و شیروه شمشیر تیز
که گرد از قفس مرغ جانش گریز

ازان سو کمربسته گردنکشی
برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود
بشیری کجا کرده با شیروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد
بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه لالن چو کوه
درآمد که زو عالم آمد ستوه

یکی ترگ زد آهنی بر سرش
که یکبارگی ریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشیروه درآمد چو شیر دمان
ز گفتن نداسرمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد
کزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن درآن پایه نغز
بسم سمندش بسائید مغز

بسی گردنان را ز گردنکشان
ز دار سر دهری چو یخ برفشان

دوالی چو دید الخیان کرد نی
نه گردی همانا که گردن سنی

به بیچید و پیرایهٔ جنگ خواست
بسیج شدن کرد در جنگ راست

تتارک برآورد روی آهنین
یکی ترگ سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهر آبدار
کمند چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگند برگستوان
بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دبستان درآید بکوی

جرم چون درآن فرزبینده دید
دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت
بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی بپیچید بد سگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بارهٔ اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج | دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست | یکی بین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید | به سوی رخت برادر کشید
بدینگونه آن کوه پولاد پشت | بسی گردن شکر شکن را بکشت
یکی روسی نام او جودره | که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند زور آزمای | به تنها عدو بند و کشورگشای
بگردن بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت | بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز | که در بسته شد پای پرگریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر | ز کار الهی نشد کارگر
برآورده روسی گزارنده تیغ | بران کوه فولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای | عنان در دلی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسب و بر بار بست | دل شاه زان سرشکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوش دارو بران زخم گاه
نوازش کند تا با بستگی | دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سرا اورد کحلی پرند | سر مه درآمد ز مشکین کمند
دو رویه سیه پاس بیدار داشتند | بگیسو گرد خرگاه نگه داشتند
چو خورشید سر زد سر از تیغ نیل | فرو بست اردوان [illegible]

دگر باره شیران نمودند شور / زگوران همه دشت کردند گور
تعلغل در آمد جرس بادرای / بجوشید خون از دم کره نای
بفریاد سیپور و آواز کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت / کز آن خود یکی در هستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه / در افگند خلخ بناورد گاه
بسی چابکی کرد با جودره / نمیرفت بر زخم کارے مره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند / سر جودره بر سر زین فگند
بر آورد ز افگندنش کام خویش / هبیر دشمن نعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد / تهی کرد جای از یلی هم نبرد
یکی نامور بود ططروس نام / نبردی بر آورد در روس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچید رگی / همه بر هلاکش پسیچید تگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / کز از کوه در سستی آرد خروش
در آن داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران مرد هندی بر آورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را
زسر ترک برداشت گفتا منم / هژبری که زینگونه صید افگنم
هر آنکه در من که ططروس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکر برادر آرم زپای
بدشت از کشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کاردعنان سوی جنگ / دگر بار در غرش آمد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ورکینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / نهم بولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولانگه آن سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق تازی کنان
ازان چنبها که میکرد چست | برو بر شده دست بدخواه سست
بران روسی افگند مرکب چو باد | به تیغ آزمائی بغل بر کشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر خصم افتاد در دامنش
ازان شیر دل تر سواری دگر | درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد | چنین تا سه ای چند بر کنده شد
فزون از جمل روسی کوه پشت | باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را | زخون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کان نیکبخت از نهر دری | بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون ستاننده شد نیش او | نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد | بجا یک سواران عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای | نیامد ز ناوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چو اژدهای سیاه | ز ماهی برآورده سر سوی ماه
شه گرد بر شیروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برا ز تاختن | برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | کدام است کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی | بدرش گنج بربسته بخشیدمی
قوی بازوی گرد و خلقی نگشت | چو بازو و خویشم قوی کرد پشت
بنود آدمی بود شیر عرین | که بادا بر آن شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز زرین طاق فیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سوار چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهائی بزیر
یکی گرز هفتاد من در بدست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست میگشت فرد | ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فگند اندران داوری
همان روسی افگند سوار دلیر | برون آمد از بره چون بره شیر
کمانزار هی برزد از چرم خام | بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او | بهفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی بزنگ | میان اگنده به تیر خدنگ
دگر بار یک روسی گربه چشم | چو شیران برابرو درآورد خشم
سلاح آزمائی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را | لحافی برافگند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی این بیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن طرزیده بود
چو آن شیر دل دم براند اش | شکاری زبون دید بنواختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد | چل درجامه استش بهتر از اسپ و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید | اجل سر بر خشتش بر قع اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر — همان رفت باو که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیری دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کاشست او شد روان — بپهلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوار — زده پهلوان گرد میدان

دگر باره پنهان ز بینندگان — بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر بار رگ — که با او برون افگند بارگی

بجای رسیدند کز بیم تیغ — پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی به ناموس میساختند — خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر — بر آورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته — زمیغولها نعره برخاسته

ز نش گاو روس بانگ جرس — بعیوق برمیشد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس — وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یکپاره کوه — زیانصد سوارش فزون تر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی در آن سلسله — جهان کرده پر شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی یک آماجگاه — زمین گشتی از زور بندش چو چاه

سلاحش نه جز آهنین سر بجم — گرز و کوه را درشکستی بهم

ز هر سو بدان آهنین مرد کش — بهر دم گشتی دست ماشد خوش

زسختی که بد خلعت خام او | سخن گشته کمبخت اندام او
چه آوردی آهنگ پیکار زار | نکردی برو تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره | فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکار دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر
زلشکر گه شه بنیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سوارے توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بدان آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش نزد و آن نهنگ دمان | گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت | تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست | دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتے فرو ماند صاحب خرد | که نی آدمی بود و نی دام و دد
شبی تیره چون بانگ برزد دیر وز | سرافگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او | همه با سلاحان شده کشت او
بر آنم که او آدمی زاد نیست | دگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت | بتمکین با سخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | شنائیم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست | کز آن آتش چو موئی ز باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکے بزور آهنین

ندانند کسی اصل ایشان درست | که چون بود شان نژاد و بوم از نخست

همه بهر... بویند و فیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان ...مندانند افسرده کام | که یک تن بود لشکری را تمام

اگر باده گر بر بود در ستیز | برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کاو فتد راستند | جز این مذهبی را نیاراستند

ندیده است کس مرده ز ایشان یکی | مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر مایه بیش | گر آن بیش سازند سیبا بخویش

به بینو و پشم است بازار شان | متاعی جز این نیست در بار شان

ندارند گنجینه هیچ کس | سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بغایت سیاه | نخیزد ز جای جز آن جایگاه

زمستانی هر یک از مرد و زن | سرو نیست بر رسته چون کرگدن

اگر ...سرون شان نباشد سرشت | به ایشان بصورت بود سان ...

کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب

شتروان برفشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد در آن دیو بند

چو بینی بشاخی بر انگیخته | یکی اژدها بینی آویخته

بخسپند بسیار روزی از بیخودی | که خوابیست بنیاد تا بخردی

چو روسی تشانان برو بگذرند | در آن دلو خفته برنگرند

باهستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند

بر و چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه هر دار درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدن رعدوار

گران بند را بر تواند شکست | کشد هر یکی را بیک پشت دست

اگر سخت باشد در آن بستگی | برون آورندش باهستگی

بر و بند و زنجیر محکم کنند | وز و آب و نانی فرو هم کنند
برندش بهر کوی و هر شانه | کشانند زان دام شه دانه
وگر جنگی افتد بناچار شان | بدان زنده پیل ست پیکار شان
گسندش ز زنجیر چون اژدها | بیارند کردن ز بندش رها
چو گردد خیان آتشی جنگجوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن ماهی نغز | در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه جو به تیهی ز نیک بدشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سر شیر بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر | سپاهی بخاور فرو برده سر
سپه را برآراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ ز انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس | بر آشفت چون تیغ سنان شموس
تبیره هم آواز شد باد را | چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خاراشگاف | بر افگند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله بر آمد ز روئینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی در خم رنگ | در آمد چو پیلان ختلی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد و باز | نتند هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | در آمد چو شیری بناوردگاه
به تیغ آتشی برکشیده چو آب | اگر خود خورشید [illegible] آفتاب

سته از قلب دانست کان شیر مرد همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او که با اژدها دید پیکار او
دریغ آیدش کانچنان گردنی شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند و چابک رکاب که بر آتشش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبرد یکه تدبیر کرد بر آن تیره دل بارش تیر کرد
بجوذر خیم را نامد از تیر باک زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ برآورد و بنمود بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر بر زدی بر ستون تمام از دگر گوشه جستی برون
زسختی که تن را بهم در فشرد بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیز تر بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین شست بر روی شکست نشاید بخشت آن اژدها باز بست
بدانست کان دیو آهن سرشت نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بردش ز جای چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگرباره برخاست از زیر گرد بسختی درآویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت بر آن آهنی جفته سختش گرفت
ز زینش برآورد چون تند شیر زتارک برافتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خود است کنده بشرم اندرش چو دروی چنان دید شرم اندرش
دو گیسوش تان دید در دامنش رسن گیر گیسوش در گردنش
چو هندو زدش زنگی نه برد ز روی ربودش بروی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ز دیو آن روسی برآمد غریو

دگر ره به نخچیر کردن شتافت | گراز اول گرانمایه نخچیر یافت
ازان تیر گه شاه لشکرشکن | به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه | بچشم آورند اندران رزمگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل | بران اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل مست را | گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کاین جنگ آزمای | بخرطوم سختش برارد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او
بیفشرد و خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک | بترسید کافتد سپه بر هلاک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت | دگرگونی چرخ است این کار سخت
بلای آسمانی چو آید فراز | سر از زینتان به پیچید زنار
تک و تاب شاهان بود اندکی | تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبائی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آید بدست | چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود | بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین فتنه را سر درآری به بند
اگرچه یکی موی زاندام شاه | بمن بر گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنان است راز | که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و به نیروی تخت | در آید بخاک آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت خم | ندارد بسی سست اندام نرم
یکی تن شد از آنکه روئین تن است | توان کندن از جاش گر آهن است

نباید برنجور سم راندن چو تیغ ... گریزاهی نگردد پراگنده میغ
سپهرش برافراز در کمند آوری ... بخم کمندش به بند آوری
گرستاهی بشاید بشمشیر کشت ... که دارد به پیکی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر ... برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شنیده از فرزانه مرد اخترشناس ... خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای ... بران خنگ ختلی درآورد پای
که آورا شنیده چنینان داده بود ... ز سنبر آخر چنینان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست ... عنان گرد سوی بد اندیش راست
درآمد بر آن دیو دریا شکوه ... چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ ... که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدوبند را شهریار ... درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را ... زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند ... شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید ... کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز ... چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دستبرد ... ز افتادن فیل خاستن گشت خرد
زلشگر که شاه فیروزمند ... غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی ... که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دیدکان پیکر دیو رنگ ... باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش برو زد گرد دشمنان ... سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از چنان زوردست ... برآن دیو دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم ... بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد ... در خرمی بر جهان باز کرد

بنوشنده شد نالهٔ چنگ را	تلف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزهی بخت خود کرد یاد	نبینید گوارنده مینخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج	ترازوی کافور شد مشک سنج
همان شکوه بادهٔ مینخورد شاه	همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی گفته لعلی به پیمانه خورد	گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهرمی که مینخورد بیر بخت گنج	بخواهنده میداد بی دست رنج
درآمد با فسانهای دراز	ز هر سرگذشتی پژوهنده راز
در آن شیغزن مرد چابک سوار	سخن راند با انجمن بی شمار
که امروزش آن بیوفا هم بنزد	ندانم که خون ریخت یابنده کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان	برون ادریمش نوک سنان
دگر رفت زان رفته درنگذریم	همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم	بزند انیان لیش دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان	بیاید برانشگه هرزبان
بفرمود شد آن گرفتار بند	برانشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه	فرو پژمریده در آن بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی	شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار	ببخشود بر وی دل شهریار
از آن زور دیده تن بیگزند	بفرمود تا بر گرفتند بند
گردش آن شاه آزاد مرد	بازار مردی زیان کس نکرد
نشاندش بانده و دادش علم	نوازشگری کرد با او تمام
می خنید با گوهرش یار کرد	بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بان تیره بخت	بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز توسندلی گرچه با کس نساخت	نوازنده خویشتن را شناخت

از انجا نفس‌سیمه بیرون دوید | چنان شد که کس گرد او در ندید

شگفت آمد و ماند خسرو در آن | نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت | چرا شد ز ما دور کازاد گشت

بزرگان دولت در آن جستجوی | فتادند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت | چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می در او کرد کار | سوی خانهٔ خویشتن رست باز

شه از هرچه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

در آن ماند کین پردهٔ نیلگون | چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست | کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد | برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زنگی نه صیدی ز راه | دگر باره بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو این کار دید | نه در مار در مهره مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین | چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را | ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست | سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید زاندیشه دور | نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده | پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته | ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته | ز دو سرخ گل عارضی خواسته

بهار ناوک غمزه کانداخته | شکاری ز رو جانیان ساخته

سمن را تماشا در آغوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید
شکار آهوی کنیزی شکرخند یافت
کنیزک صاحب علامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار
ز هر دانگی ها کزو دیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی
پرستنده خوب و صاحب نواز
دعا کرد بر تاجدار جهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای
شکوهت چو روز آشکار است
رهائی بتو روز امید را
دگر پادشاهان لشکر شکن
تو آن آفتابی درین روزگار
چو در بزم باشی جهان خسروی
ندارد چو من خاکی اندر سترس
گر از زهره کاینجا کند ناله گرم
سفالی که ماراست ناسفتنی است
من آن سفته گوشم که خاقان چین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
مگر آن سخن ها گران دید شاه
مرا در پس پرده خاموش کرد

تماشاگه گل بناگوش او
صنمخانه در نظرگاه دید
که خود را بیازار او بنده یافت
ببین تا چه دلها بداشش بود
ز خاقان چین شد بر و یادگار
بمیدان ز رستش پسندیده بود
عجب ترکه بازش بکف چون فتاد
دلم راند این داستان باز جوی
پرستش کنان بر دو شه را نماز
که تاجت مباد از گیتی نهان
که از دین و داد آفریدت خدای
ز دولت دلت پایدار اثر است
فروغ از تو تابنده خورشید را
یکی تاجور شد یکی تیغ زن
که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در رزم آئی جهان پهلوی
که با آب حیوان بر آید نفس
اگر زهره باشد گداز و ز شرم
چو گفتی بگو اندکی گفتنی است
ز ناسفتگان کرده بودم گزین
که درهاست این درج را در نهفت
نکرد از خشم برین نگاه
بیکبار بادم فرامش کرد

ز سوزن [illegible]نان سینه را دوخته ‌ ‌ ‌ ز مقراضه مقراضی آموخته

زبر قبضه [illegible] در شتاب ‌ ‌ ‌ بر آورده چون اژدها سر ز خواب

زبس [illegible] گرد بر گرد راه ‌ ‌ ‌ چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده [illegible]می بهر سو ستیز ‌ ‌ ‌ بر آورده از روسیان رستخیز

بر آمیخته لشکر روم و روس ‌ ‌ ‌ بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون پیل مست ‌ ‌ ‌ یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش ‌ ‌ ‌ ز شیر ژیان چون بر آید خروش

بان پیل وآن شیر میماند شاه ‌ ‌ ‌ که بر پیل و بر شیر زد بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد ‌ ‌ ‌ سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان ‌ ‌ ‌ زده سنگ بر طاس بر طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب ‌ ‌ ‌ چپ و راست افگند سر بیحساب

هم او پای برجای و هم لشکرش ‌ ‌ ‌ که تا کی بر آید ز کوه اخترش

سطرلاب فرزانه در آفتاب ‌ ‌ ‌ بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید ‌ ‌ ‌ جهان گرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست ‌ ‌ ‌ درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل ‌ ‌ ‌ سر دشمن افگند در پای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز ‌ ‌ ‌ چو تند اژدهائی دهن کرده باز

بر آورد فیروزی شاه دست ‌ ‌ ‌ بقنطال روسی در آمد شکست

چو شکست شکستن خورد شان ‌ ‌ ‌ بیک حمله از جای خود بردشان

بشه پیل افگن بخم کمند ‌ ‌ ‌ در آورد قنطال را زیر بند

هزیمت برافتاد بدخواه را ‌ ‌ ‌ جهان فتح شاهی جهان شاه را

ز روسی بسی چون خون ریختند ‌ ‌ ‌ گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان را سر انداخته ‌ ‌ ‌ بقم کشتی از کشته پرداخته

زبرتاس روسی دیار / گرفتار شد بیغزان صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / زکشتن بود فتنه را ناگزیر
قدرنامه بر رستند بی برگ و ساز / گر ایشان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه اندر اندیشه [illegible]ید
زسیم و زر و قند ز لعل و در / شتر بار قطار ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار را چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
لشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دو دشمن تهی دید جای / بارامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در فشان
اگر جان خشکم بدو تر شود / که زان کار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف بازجست / که دارد دل شیفته را تندرست
درختش ز رطبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در و آبهای زلال / گوارا تر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشه های خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فرو نعره درختش به بیخه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
دگر باره گسترد رومی بساط / همیکرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه ‌‌ ‌ شد آراسته حلقه بر بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کنان ‌ ‌ دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آکنده شد کوه کوه ‌ ‌ ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران شمارش بکار آورند ‌ ‌ کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار ‌ ‌ غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندان گرانمایه در بار بود ‌ ‌ که از شماری پدیدار بود

کشادند سربسته گنجینها ‌ ‌ که زو خیره آسایش سینها

زر کانی و نقرهٔ زیبقی ‌ ‌ که مهتاب را داد بی رونقی

ز برجد بخشنده و مینا بمن ‌ ‌ ورقهای زر و تیغها سفن

ز کتان شقالی خانه باف ‌ ‌ زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلیحهای زر لفت تا دوخته ‌ ‌ سپرهای چو کوکب افروخته

بجز دار تا قند زابدار ‌ ‌ سمور سیه بیش از شمار

زرافقم بچندان فرو بسته بند ‌ ‌ که نفر بران کرده شاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل ‌ ‌ همان کز اسبان تا ده نعل

و نیفهای سنبتان فروز ‌ ‌ چو خال شب افتاد بر روی روز

جز این تا بها بیز بسیار گنج ‌ ‌ که اید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه ‌ ‌ نهبار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت ‌ ‌ که از هر متاعی چه شایست ساخت

بر آموده و یگانه دور ‌ ‌ ز سرهای سنجاب و نیفه سمور

کهن گشته و موی او ریخته ‌ ‌ ز نیکوترین جای و بیخته

چو لختی دران چرمها بنگریست ‌ ‌ ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن ‌ ‌ چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی زو سگالش یا سخی داد لغز ‌ ‌ اگر پوست بیرایه این چرم مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست ❊ که روشن تر نقد این پوست اوست
نزدیک ما این فرومایه چرم ❊ گرامی تر است از بسی موی نرم
هر آن مؤنه کاید اینجا پدید ❊ بدین چرم همیونی شد خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار ❊ بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ها را درم ❊ نگردد یکی موی زین موی کم
از آن هیبت آمد ملک شکوه ❊ که چون بنده فرمان شدند آنگروه
بفرزانه گفتا که در خسروی ❊ سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ❊ که چرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام ❊ به انسیت وین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر ❊ ندیدی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس ❊ بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دشت برد ❊ سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام ❊ بر آراست آنگاه درخواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار ❊ درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج ❊ بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن ❊ ز توبر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی ❊ که بروی ز دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را ❊ بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد ❊ چو دیگر کسان شاه سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور ❊ بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و گوهر و زر و سیم ❊ بدان جانور داد نزلی عظیم
بپذرفت یعنی که با گنج و ساز ❊ بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی بپیش شه فگند ❊ نمودش که می بایدم گوسفند

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ... پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روزی شد از شتاب ... ستدداد و دربیشه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد ... که پنهان بد آن فرشته سپرد

تر از وطلب کرد و کردش عیار ... زبسیار سنگش فزون بود بار

زمثقال بیش آمد از من گذشت ... بسی سنگ برداشت از کوه و دشت

بصد من کیانی بر افراختند ... در و سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه ... ز سنجیدنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت ... کز این سنگ با خاک سازید جفت

کف خاک با او چو کردند یار ... بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز ... که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه ... چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت ... چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین ... دران پایه گشتند زانو نشین

زهر شیوه کان بود دلپذیر ... سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی ... سخن در سخن میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست ... شتابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست آن آب در تیره خاک ... چرا نامش از نامها نیست پاک

درین باب میشد سخنهای نغز ... کز و روشنائی در آید بمغز

ز پیران آمرزیگانه بوم ... چنین گفت پیری ز دانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد ... که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات ... که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس ... که هرگز نمیرد دران هیچ کس

شنیده دران شهر کوه بلند | شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز هر مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب | ز پرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید | کس آن بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان | بان شهر شاید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج | فرو ماند برجای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز گشت | دران عزم رایش سبکخیز گشت
بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر درآید براه
دران منزل آرامگاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند
بیابند ز نشان گفتار کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان | بران گفته گردند همداستان
مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر بیمرگ جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند | بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهاش از آشکاره و نهفت | چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور | کزان ره نگشتی بشبگیر دور
رقیبان نشسته چاره ها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند
چو گردنده گردون لختی بگشت | فلک منزلی چند را در نوشت
ز نیکان نشسته گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار

از آن راز چون یافت پنهان پژوه — یکی را بگفت و خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام — بسوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند و هشتش یاران بچنگ — که در پویه بنمای چستی و رنگ
نباید که پوینده شیدا شود — مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده رازان بمیند خست سوی — فغان نیز در شبرگی می نمود
همی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شد چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد رزق و زرق — شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت — ازو هر کسی حیرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز — مگر چون شد از ما و گشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت — نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیارد گر نوبتی در رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری — که کس را اگر آسمان یاوری
قدم هر دم که ماندند باز — نخواهند از آن لوح یکحرف از
زبی رائی خود به راه آمدند — وز آن شهر نزدیک شتافتند
نمودند حالت که از ما بسی — بسوی کوه شد باز ناید کسی
بهنگام رفتن درنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده چیست — نوازنده سازان پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم — از آن پرده آهنگ بیرون نتاختیم
ز ما چند کس گرد بر کوه ساز — نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه — گرفتیم و دشت آمدیم این گروه
چنین سست خود گشتند نیز گشت — که گه کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو راز از رقیبان شنید — رهی دیده باز آمدنش ناپدید
بدان رهنشین اگه نیاز آمدی — کز دیگر تن رفته باز آمدی

زحیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی راست کو را سر آمد جهان
مثل زد که هر کس که آزاد و مرد | ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور | بپای خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر | به پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

تمره تا هم برزنی روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند | سری را بر آرد بچرخ بلند
در آرد یکی را ز منظر بچاه | بر آرد یکی را ز ماهی بماه
کند همچنین چند بازی بهیچ | سر انجام بازیش هیچست و هیچ
از آن توسنی به که تا هم زرم | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلجامی کند | خر مصریان را غلامی کند
جهان دیده جهان خلق بسیار دید | رمید از همه با کسی نارمید
جهان آن کسی راست کو در جهان | شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه | که چون زد دران غار شه بارگاه
کسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس | بر آراست آنمرز را چون عروس
وز انجا در آمد بدریای روم | برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند | بسو رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان برکشیدند پیش | بدیدند روی خداوند خویش

چو زهره ورم در ترازو نهم ــــ ولے چون دهم نے ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار ــــ که از برق من برمن افتد شرار
بهر خار چون گل صلائے زنم ــــ بهر زخمه چون نے نوائے زنم
مگر آتش است این دل سوخته ــــ که از خار خوردن شد افروخته
بخواهندگان بخشم از مال و گنج ــــ که از مال دادن نیایم به رنج
چو دریا شدم دشمنے عیب شوے ــــ نه چون آئنه دوستے عیب جوے
نمایم جو و گندم آرم بجاے ــــ نه چون جو فروشان گندم نما
پس هیچ پشتے چنان نگذرم ــــ که در پیش روئش خجالت برم
ز بدگوے بدگفته پنهان کنم ــــ به پاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد ــــ گزان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت و رود ــــ ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر تیز گردان شوم ــــ زیارت گه نیکمردان شوم
شود بر درم ریز خود زر فشان ــــ کنم سرکشی لیک با سرکشان
شونم ــــ درز
زنے آلتی وا نمانده به گنج ــــ جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف ــــ گرا بود چون من حریفے شگرف
که دیداست بر هیچ رنگین گلے ــــ ز من عالی آوازتر بلبلے
بهر دانشے دفتر آراسته ــــ بهر نکته خامهٔ خواسته
پذیرفته از هر فنے روشنی ــــ جداگانه در هر فنے یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن ــــ گلاب از هر دیدهٔ ریختن

کسے را کہ در گریہ آرم چو آب
بخندانمش باز چون آفتاب

بہ دستم دراز دولتِ خوش عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم در زہد بر دوختن
بہ بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشہ رست
زجا گر بجنبم شود بیخ سست

چلہ چون چہل گشت و خلوت ہزار
بہ بزم آمدن دور باشد زکار

بہ ہنگام سیل آشکارا شدن
نشاید زرے تا بخارا شدن

ہمان بہ کہ من با چنین باد سخت
برون ناورم چون گل از گوشہ رخت

بخود گم شوم خلق را رہنماے
ہمایون ز کم دیدن آمد ہماے

سرم پیچد از خفتن و خاستن
ق
ندارم دگر چارۂ ساختن

جز آن کز سخن بر سرایم گلے
بر آن گل زنم بانگ چون بلبلے

اگر بہ ز خود گلبنے دیدمے
گلے سرخ یا زرد از و چیدمے

چو از رانِ خود خوردہ باید کباب
چہ گردم بدریوزہ چون آفتاب

ملالت گرفت از من ایام را
بکنج ارم بردم آرام را

نشینم چو سیمرغ در گوشۂ
دہم گوش را از سخن توشۂ

در خانہ را چون سپہر بلند
زدم بر جہان قفل بر قفلبند

ندانم کہ دوران چسان میرود
چہ نیک و چہ بد در جہان میرود

یکے مردہ شخصم بمردی روان
نہ از کاروانے نہ از کاروان

بہ صد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم جرس میزنم

زمہر کسان روے برتافتم
کس خویش را خویشتن یافتم